حکم اشک ماروان کردیده بر روی زمین / چشم گریان هیچ کم از ابر عالمگیر نیست
ابرویش از یک اشارت کار ما را میکند / کشتن این ناتوان را حاجت شمشیر نیست
جانب ما هم نگه‌داری نمی‌توان یار کیست / ای صبا آخر دلست این غنچهٔ تصویر نیست
نیست دست همت ما با گرفتن آشنا / غیرتی دارم که خونم نیز دامنگیر نیست
شکوهٔ زلف سیه را گوش کرد از ناز و گفت / کاینچنین خواب پریشان لایق تعبیر نیست

تشنهٔ خونست یارم با همه خوش ظاهری
ابروی بی چین او کم از شمشیر نیست

من و اغیار و یار اگر این است / من و غربت دیار اگر این است
میکند زخم شانه را ناسور / طرهٔ مشکبار اگر این است
برد در نرد عشقبازی نیست / جان ببازم اگر قمار این است
کی تلافی شود بلذت وصل / الم انتظار اگر این است
خانها را به آب خواهد داد / دیدهٔ اشکبار اگر این است
خواب در چشم کس نخواهد ماند / نرگس پرخمار اگر این است
بسلامت که می برد جان را / غمزهٔ دلشکار اگر این است
سر مو طاقتم نخواهد ماند / گیسوی تابدار اگر این است

شب ما هم سحر شود وقف
گردش روزگار اگر این است

دل نمیدانم که دور از من کجا افتاده است
اینقدر دانم که جائی در بلا افتاده است

میرسد چاک گریبانم بدامان همچو صبح
طالع دیوانگیها بس رسا افتاده است

ای سلسل گیسوان رحمی بحال او کنید
این دل دیوانه در بند شما افتاده است

کوچها در جستجوی او پریشان گشته ام
دل نمیدانم که از زلفش کجا افتاده است

طفل اشک از گرم خونیها کند با من رها
روز اول چشم او بر روی ما افتاده است

بینت عیسی خبر هواگیری غیر آنها را
ماهست سپهری که خوب آباد هوا افتاده است

چشم او وقف بلائی از بلاهای خداست
دل چه میخواهد بدنبالش چرا افتاده است

از جوش گریه شورش بلبل نمونه ایست
وز دور بحر گردش گردون نمونه ایست

دیگر مپرس صورت احوال ضعف من
زین پیکر گداخته مجنون نمونه ایست

گاهی که راه من بسوی گلزار می فتد
بینم بغنچه کز دل پر خون نمونه ایست

ای طالبان حکمت اشراق مژده ده
هر خم بمیکده ز فلاطون نمونه ایست

وقف که کرد اینهمه سنجیده گو ترا
هر مصرعی از آن قد موزون نمونه ایست

بحال مرگ مرا یار دید و هیچ نگفت
بسر چو عمر عزیزم رسید و هیچ نگفت

سپندوار بدل گفتم ارچه میسوزی
ستاره سوخته آهی کشید و هیچ نگفت

بسوز و گریه برش عرض حال خود کردم
بسان شمع مرا سر برید و هیچ نگفت

چو گفتمش نگه لطف کن بگو حرفی
فغان که سوی من از خشم دید و هیچ نگفت

امید دادرسی نیست از که فریادم
هزار بار بگوشش رسید و هیچ نگفت

چه چشم رحم توان داشت از وکه در نظرش
دل آب گشت و ز مژگان چکید و هیچ نگفت

بر تو خواست تظلم ز دست او واقف
زبان برید و گریبان درید و هیچ نگفت

هر سبو دا بسبو دادم که تجارت این است
شغل عشق تو گزیدم که فراغت این است

تردی تیر جگر تشنه بپیکان دوزم
مگر ای شوخ بکیش تو مروت این است

آنقدر نیست دلاشوب اگر زود روی
دیر می آیی وای شوخ قیامت این است

باید از خاک درش ساخت عبیر کفنم
دوستان از من بیمار وصیت این است

یار از تیغ جفا کرد دلم را دو نیم
جرات دم زدنم نیست که قسمت این است

دیدن ماه رخان میشکند فاقه من
اندرین شهر مرا وجه معیشت این است

هر چند که خون در دل و در دیده نمی نیست — شادیم که تا هست غم یار و غمی نیست

در عشق بیک طرز کند ناله دل من — ساز نیست محبت که در آن زیر و بمی نیست

من شرح تهیدستی خود را چه نویسم — غیر از قلم دست بدستم قلمی نیست

بی وجه درین دیر برهمن نتوان شد — زپاتی امروز به بیت الصنمی نیست

بوده است جهان زادم و دودی که از پیش — از شام کنون دودی و از صبح دمی نیست

امروز قدم رنجه به پرسیدن من کن — فرداست که از خسته عشق تو دمی نیست

والله بسی تجربه کردیم دروغ است — هر چند که یک وعده او بی قسمی نیست

واقف براو گریه بهر حال ضرور است
هر چند که خون در دل و در دیده نمی نیست

گل همچو بسکه رنگ بپرواز داده است — آتش در آشیانه بلبل فتاده است

از پا فکنده جلوه آن سرو قامتم — برخاستن مرا بقیامت فتاده است

لب تشنه می طپیم بسر وقت من بیا — تیغ ترا عبث نه کسی آب داده است

عمریست گرچه خون جگر میخورم هنوز — دعوای عشق از هوس من زیاده است

آرام طفل اشک مرا نیست لحظه — کز خاندان دیده بخواب نزاده است

واقف اگرچه یار بپرسد ز من بگو — دلداده بمردن خود دل نهاده است

بعد از هزار وعده نیائی خوشا دولت
یک وعده هم وفا نمائی خوشا دولت

بر آشنائی تو چو عمر اعتماد نیست
بیگانه رسوم وفائی خوشا دولت

خلقی دراز روی تو جان میدهد ولی
فارغ ز بندهای خدائی خوشا دولت

با من که عمر بر سر کوی تو باختم
گوئی تو کیستی و کجائی خوشا دولت

من پاکباز صدق و صفایم زهی دلم
تو سر بسر دروغ و دغائی خوشا دولت

ما را سپرده بعذاب شب فراق
آسوده دل ز روز جزائی خوشا دولت

ظالم رسید تا کمرت خون عاشقان
شمشیر از کمر نگشائی خوشا دولت

هر خواری که بود کشیدی ز عشق او
هنوز باز نیائی خوشا دولت

از شانه گر چه اعتدم شانه وار دست
هرگز نمیکشم ز سر زلف یار دست

نه جیب ما دریده و نه دامان ما کشید
ما را درین بهار نیاید بکار دست

از یار نا امید شدن کار سهل نیست
شویم مگر بخون جگر زان نگار دست

من پا فشرده ام بوفا زنهار تو
ای دشمن وفا ز جفا بر مدار دست

از شوق طرف دامن آن سرو جامه رب
از عضو عضو رسته مرا چون چنار دست

پیر مغان بده قدح پر بدست من
کردیده از خمار مرا رعشه وار دست

در گلستان روی خوبی ابرو شده است — مژگان من که برده ز ابر بهار دست

آنرا که ذوق جیب دریدن شناخته است

از آستین نمیکند اصلا قرار دست

دل با جفای خنجر مژگان تر زیست — آنکس که خورد خنجر مژگان تر زیست

یعقوب از جدائی یوسف چها کشید — خوش آنکه در فراق عزیزان تر زیست

آنکس که سینه چاک بمهر تو زاده است — با نقد صبح بی لب خندان تر زیست

جاندادم آخر شب هجران بسان شمع

که بی تو زیسته چند آنکه زیست

بگویش خوار گشتم از وفاداری زهی قسمت — وفاداری مرا شد موجب خواری زهی قسمت

تو بیزاری ز من چندانکه پیش میکنم زاری زهی — ز زاری حاصلم گردید بیزاری زهی قسمت

مرا صیاد بی پروا فکنده در قفس تنها — که تا تنها گشتم رنج گرفتاری زهی قسمت

درین گلزار از باد آب و هوا تا چشم واکردم — ندیدم همچو نرگس غیر بیماری زهی قسمت

بآسانی دلش دادم بامید وصال آخر — ز بیم هجر جان دادم بدشواری زهی قسمت

دلارام است یار از بهر غیر اما برای من — بکم تسبه است رغم دلآزاری زهی قسمت

هوادارش شدم دردا که آن بیدرد من — بیادم داد از جرم وفاداری زهی قسمت

ما کم

هر که جام می مغانه گرفت — خون بهای خود از زمانه گرفت

دل صد چاک من بکوچهٔ زلف — رفت و بر رغم شانه خانه گرفت

بعد عمری که آمد آن بیرحم — تا نشسته ره بهانه گرفت

خواستم در رکاب او بروم — رخش را زیر تازیانه گرفت

بر سرش کیش غمزه خالی کرد — یار دل را مگر نشانه گرفت

در قفس از تغافل صیاد — خاطر من ز آب و دانه گرفت

دل که بوده است صدر خانهٔ ما — زلف او را ز دست شانه گرفت

شاهباز غمت بیک انداز — مرغ دل را ز آشیانه گرفت

صوت بلبل نداشت آهنگی — از دلم یاد این ترانه گرفت

سر و سامان آبروی ابد — چهره را ز آن خاک آستانه گرفت

خواستم گر فسون کنم رامش — او فسون مرا فسانه گرفت

دل صد چاک [illegible] از سودا — زلف او را ز دست شانه گرفت

دهر پر فتنه شد و امن و امان باید جست — گوشه امن و امان بجهان باید جست

بر سر تربت ما ریخته بنمودی قدمی — چه نیاز تو کنم خورده جان باید جست

بر سرم بار گرانی ز خمار افتاده است | تا سبکبار شوم رطل گران باید نیست
بخرابات رسیدم نتوانم چه کنم | جذبه از طرف پیر مغان باید نیست
عمر من در طلب پیر بسر شد دردا
ای دریغا که مرا بخت جوان باید نیست

جلوه مستانه کردی عاقبت | عقل را دیوانه کردی عاقبت
خانه من از غمت بتخانه بود | رفتی و غمخانه کردی عاقبت
زهد چندین ساله ام از یک نگاه | در سر پیمانه کردی عاقبت
سیل اشک از دیده سر دادی دلا | شهر را ویرانه کردی عاقبت
در دیار دل که اقلیم تو بود
غارت ترکانه کردی عاقبت

در سر هوای رفتن باغم نمانده است | مشغولم آنچنانکه فراغم نمانده است
ای باد حرف بوی بهاران چه میزنی | تا چند بشنوم که دماغم نمانده است
یاران همه ز پهلوی داغم رسیده اند | پروانه بگرد چراغم نمانده است
من رو بلاله زار نهم یا کدام رو | گر باده در دهم یایاغم نمانده است
تا کی تلاش گمشده خود کند کسی | واقف دگر دماغ سراغم نمانده است

غزلم

غزلم عاشقانه افتاده است / بلبل خوش ترانه افتاده است

شده مشهور سوز پنهانم / بر زبان زمانه افتاده است

جان به تلخی دهیم چون فرهاد / یار شیرین بهانه افتاده است

در کشاکش فتاده ام از زلف / باز در دست شانه افتاده است

بسکه در راه اشتیاق پرید / چشم بیرون ز خانه افتاده است

بلبل از رشک خانه ام و قفس / بسمل از آشیانه افتاده است

یار احوال دل خسته کماهی دانست / ما نگفتیم به تعلیم الهی دانست

زلف یار ای دل سودازده از دست مده / قدر این عمر نمیدانی و خواهی دانست

دل ما گشت گرفتار بآن عارض و زلف / دیده روزی که سپیدی و سیاهی دانست

با کس از کاهش دل حرف نگفتیم لیکن / دید هر کس که مرا با رخ کاهی دانست

دل ز شکوهٔ آن زلف مسلسل نگشاد / زانکه این سلسله را نامتناهی دانست

از نامه و پیغام تو کاری نگشود / آنچه گفتی و نوشتی همه واهی دانست

عشق سوزم در استخوان انداخت / گوئی آتش به نیستان انداخت

عشق را جا بسینه دام لیک | او ز صد رم بر آستان انداخت
در چمن ذوق ناله در دم | بلبلان را ز آشیان انداخت
یار تا از نظر افکند مرا | بر زمینم ز آسمان انداخت
در چمن چون دلم فغان برداشت | بلبل از رشک آشیان انداخت

من افتاده‌ام که همچو زمین
هر چه آمد ز آسمان انداخت

ساقی بیار جام شرابی که حاضر است | بر آتشم بزن دم آبی که حاضر است
پرسید یار حال دل از من گریستم | یعنی که گریه است جوابی که حاضر است
خون دلست و لخت جگر میل اگر کنی | در خانه ام شراب و کبابی که حاضر است
هر کس بخانه رفت ز کویت کسی نماند | غیر از فقیر خانه خرابی که حاضر است
باشد عذاب از پس مردن ولی مرا | بی دوست زندگیست عذابی که حاضر است

چون آمدی بتربت واقف عرق فشان
بر خاک او بپاش گلابی که حاضر است

از توام چاره سازی نیست | چاره ام غیر جانگدازی نیست
بعد ازین یاد جانگدازیها | گر تو امید دلنوازی نیست

بلبل

منشین جانمن بچشم رقیب	ورامن چشم او نمازی نیست
شکوهٔ زلف یار کوته کن	زانکه جائی نفس درازی نیست
عشقبازی ز دیگران آید	با توام عشق هست و بازی نیست
ترکی و تازیت غلام تو شد	هیچ حاجت بترکتازی نیست
خاک شوریست عاشقی لیکن	پیش ما جز عبیرسازی نیست
وه چه خوش گفت واصلی	بازیی همچو عشقبازی نیست

چنانکه تیر بود با بروی کمان محتاج	بابروی تو بود ناز همچنان محتاج
دمید صبح ز بخت سیاه خود ماندم	بشمع داغ درین تیره خاکدان محتاج
من آن شکار ضعیفم که هست کشتن من	بیک اشارهٔ ابروی آن کمان محتاج
ز رشحهٔ قلمت آب میخورد دل من	اگرچه بحر نباشد بناودان محتاج
ز سوز دل همه شب حرف میزنم تنها	بسان شمع نیم من بهمزبان محتاج
ز بسکه ریشه دوانید غم بسینهٔ من	برای کسب نشاطم بزعفران محتاج
ز شوق گل بچمن بستم آشیان ورنه	من آن نیم که شوم جانب جنان محتاج
منم که عشق نهاده است نام من	بر تشنه سوخته دلداده بیزبان محتاج

گاهی نشد که ختم شود داستان موج
یارب ز زلف کیست مسلسل بیان موج

در قبضهٔ عالم گذران از چه اختیار
کی داده اند در کف دریا عنان موج

از دیدن تلاطم شور جنون من
زنجیر آب گشت ز خجلت لسان موج

روزیکه چین بجبههٔ ما گشت آشنا
هرگز نبوده است بدریا نشان موج

زین بحر آنچه گذشت است بر سرم
تقریر میکند بروانی زبان موج

تا بکی از دل ویران بستم گیرد باج
غمزه را گو که ازین غمکده کم گیرد باج

سر کوی بینو که عشرتکهٔ ارباب دلست
گلستانی است که از باغ ارم گیرد باج

شور در کشور ما پیش غرا بازد زنگ
این دیاریست که نیلش ز عجم گیرد باج

چشمت از حد گذرانده است ز بس شوخی را
وقت آن شد که ز آهوی حرم گیرد باج

من گدای در آن میکده ام که ازو
هر که جامی بکف آورد ز جم گیرد باج

دارم گله از خوی بد یار و دگر هیچ
خواهم که دهد رخصت اظهار و دگر هیچ

ما بندهٔ عشقیم و دهد کلبهٔ ما را
با عشق رقم بر در و دیوار و دگر هیچ

چون آینه بر خاطر ما گرد هوس نیست
قانع شده ام از تو بدیدار و دگر هیچ

ای عشق نفس در شکم آماده سوز است — یکبار و زدن زخمه برین تار و دگر هیچ

جنسی که خریداری آن سود دو کون است — عشق است درین رشته بازار و دگر هیچ

شیرازه اوراق پریشان دلم را — کافی است ز گیسوی تو تار و دگر هیچ

در هجر تو خون شد دل و از دیده خود ریخت — اکنون منم و صبر جگر دار و دگر هیچ

جستیم نشان از کمر آن بت کافر — دیدیم همین رشته زنار و دگر هیچ

بردار به شمشیر خدارا سرم از تن — بر دوش مرا مانده همین بار و دگر هیچ

بردند حریفان گل ازین باغ بدامن — ماییم و ازین سرزنش خار و دگر هیچ

بازآ که نمانده است ازین دلشده الا — جانی ز جهان بهر تو ایثار و دگر هیچ

خواهد بدعا این دل افگار همیشه — گردی ز نمکدان لب یار و دگر هیچ

ز اسباب جهان آنچه بدست آمد از آن زیست — شد مشتمل دفتر اشعار و دگر هیچ

آثار بزرگی شده با خاک برابر — مانده است همین گنبد دستار و دگر هیچ

جان کندن من آه چو فرهاد نباشد — بردم ز جهان حسرت بسیار و دگر هیچ

مرغان هوس را همه آزاد کن از بند — دل در قفس سینه نگهدار و دگر هیچ

واقف اگر آن شوخ ترا گرم بپرسد
از سینه دم سرد برون آر و دگر هیچ

در زاری خود دوای ندیدیم اثر هیچ
با طالع بد اشک شب و آه سحر هیچ

ای جان برادر بجز اندوه و غم و درد
ما را نرسیده است ز میراث پدر هیچ

امید بسی داشت دل از غنچهٔ آه
صد آه که این نخل نیاورد ثمر هیچ

تحقیق نسب کرده ام ابنای زمان را
معلوم نمودم که پدر پوچ و پسر هیچ

پیکانکی از بسکه اثر کرد بمردم
بر آتش ما آب تر دیدهٔ تر هیچ

بر شیشهٔ ما سنگ چرا میزنی ای چرخ
و الله در و نیست بجز خون جگر هیچ

هرگز نشوی نرم نه از مال و نه از جاه
با سنگدلیهای تو ظالم زر و سر همه هیچ

تا داغ جدائی جگرم سوخته
در خانهٔ من بوی کباب است دگر هیچ

عاقبت گردید پیدا داغ پنهانم چو صبح
آفتابی سر زد از چاک گریبانم چو صبح

صلح از مهر تو دادم شادی و غم را بهم
میکشم از سینه آه و سرد و خندانم چو صبح

با شکر و جان نباید سر دهی حرف کرد
یکنفس برخوان تو ای چرخ مهمانم چو صبح

شمع آسا میگدازد گریه ام وقت وقت
گر رسی خندان بداد چشم گریانم چو صبح

در بساطم گرچه غیر آه سرد نیست
دلگشائی غنچهای این گلستانم چو صبح

بکوی او

بکوی او نبود جبهه نازنین گستاخ
چرا تو می نهی انجا قدم چنین گستاخ

بروز ماتم من زینهار گریه مکن
مباد چشم ترا بوسد آستین گستاخ

سنان بدوش نشسته است در کمین صد خار
نظاره میکنی و زین باغ گل مچین گستاخ

هوس بگرد لب او دلیر میگردد
مگس چگونه نباشد بانگبین گستاخ

زراه دیده مبادا چو شمع درگیری
مکن نظاره آرزوی آتشین گستاخ

غلامی از تو ندارد قبول عارض یار
چو داغ می نهی ای لاله بر جبین گستاخ

نصیحت من مجنون دگر مکن واقف
مباش با من دیوانه بعد ازین گستاخ

لبت هنوز مگر دیده بود از یان سرخ
که باز خون جگر داشتیم دندان سرخ

زهی زشرم رخت لعل در بدخشان سرخ
زخجلت دهنت غنچه در گلستان سرخ

بهر کجا که چکد اشک او دمد لاله
کسی که چشم کند بر عذار خوبان سرخ

بیاد لعلتو خون دل آنقدر خوردم
که استخوان به تنم شد چو شاخ مرجان سرخ

رسید عید و هر امید جامه رنگین
مگر زگریه کنم جیب سرخ و دامان سرخ

زبسکه خون غزالان گرفت بر گردن
شده است یوسف ما را چو گل گریبان سرخ

غلط کنند یقین نوشته از شنجرف
زبسکه چشم نمودم بروی خوبان سرخ

خوش آنکه بروی تو نظری داشته باشد
یا از سر کویت گذری داشته باشد

اور الحیفا اینهمه بدنام مسازید
شاید که وفا هم قدری داشته باشد

ناصح چه دهی پند که از دیدن خوبان
من صبر ندارم دگری داشته باشد

در هر قدمی همچو جرس زار بنالد
آنکس که چو دل همسفری داشته باشد

بارد بسرش سنگ ستم از در و دیوار
با سنگدلان هر که سری داشته باشد

تا صبح شدن تاب ندارم چکنم آه
گیرم شب هجران سحری داشته باشد

خوبان نکنند اینهمه بیداد بعاشق
این شهر اگر دادگری داشته باشد

آن شوخ بشمشیر ستم آب زهر داد
از تشنگی من خبری داشته باشد

از درد و ستم تجربه غیر معز مای
او کیست که چون من جگری داشته باشد

واقف قدری عشق بیاموز بیاموز
خوبست که آدم هنری داشته باشد

صبا کجاست که از رو نقاب بردارد
شود که طالع ما از خواب بردارد

که بخت خفته ما را ز خواب بردارد
مگر صبا رخ او را ز خواب بردارد

بغیر پیر مغان دیده جوانمردی
که بار غم ز دل شیخ و شاب بردارد

بران سرم که ز دست تو وا کشم دل را
کرا دماغ که ناز و عتاب بردارد

چو آمدی عرقی سرد کن که تا نفسی — دماغ سوخته بوی گلاب بردارد

علاج گریه من کن وگرنه نزدیک است — که سیل خانه من چون حباب بردارد

نمیکنید عزیزان بخواریم رحمی — مگر ز خاک مرا بوتراب بردارد

ز بار محنت ایام گردد آسوده — بدوش هر که سبوی شراب بردارد

میانه من و او طرفه حاجب افتاده است — خدا را از میان این حجاب بردارد

ز حسن تو خط او بی بصر چه فیض برد — چه بهره کور سواد از کتاب بردارد

جگر ببین که جگر تشنه میرود بدیع
بوادی که خضر نیز آب بردارد

هر چند مرا او بیدی یاد میکند — یادش بخیر خاطر من شاد میکند

در عشق پند گوی من امداد میکند — اگر بر آتش دل من باد میکند

شبها بکوی او نبود شور پاسبان — مسکین دل من است که فریاد میکند

زان راحتی که بلبل من کرده در قفس — هر دم دعای دولت صیاد میکند

روزی مگر تو جلوه کنی سرو در چمن — روزی هزار فاخته آزاد میکند

گم کرده ز آشنائی تو زلف خویش را — کی شانه یاد طره شمشاد میکند

ای بت چه آفتی که تو دل هر صباح و شام — نام ترا چو نام خدا یاد میکند

ز عشق سروقدان سوختم ولی
خاکسترم چو فاخته فریاد میکند

من و اشکی که زو جگر ریزد — من و آهی که زو شرر ریزد
من چو گریم دل جگر بارم — او چو خندد گل و شکر ریزد
گریه مینید تبسمی ما را — آب از دیدهٔ گهر ریزد
چکنم آه حکم عشق این است — که ز چشمم دل و جگر ریزد
من ازین دیده سخت بیزارم — تا بکی اشک بی اثر ریزد
میچکد لخت دل ز مژه تم — همچو شاخی که زو ثمر ریزد
طایر قدس آرزو دارد — که بدام تو بال و پر ریزد
همچو گل دفتر دلم — به نسیمی ز نیک گر ریزد

آن شوخ ز دلها چه خبر داشته باشد — طفلست ز دنیا چه خبر داشته باشد
در خواب ندیدانکه شبی جلوهٔ یوسف — از حال زلیخا چه خبر داشته باشد
از اشک بپرسید که در دل چه خروش است — این قطره ز دریا چه خبر داشته باشد
آورده دل امروز قیامت بسر من — تا از غم فردا چه خبر داشته باشد

از شور جنون آنکه گریبان نکند چاک / از دامن صحرا چه خبر داشته باشد

دل در بر من همچو جرس می طپد امروز / زان رهزن دین تا چه خبر داشته باشد

ناصح که کند منع من از رندی و مستی / پیداست کز اینها چه خبر داشته باشد

آنکس که بود می خور از مذهب ترسا / از زلف چلیپا چه خبر داشته باشد

بسیار سراسیمه رسید شک تو / از حال دل آیا چه خبر داشته باشد

آن درد که بی دوا نباشد / در شهر مسیح ما نباشد

بر در که یار خفته هست / یاران دل ار ما نباشد

آمد برم آن بلند بالا / می ترسم از و بلا نباشد

در شهر که حکم غمزهٔ او / این جور و جفا چرا نباشد

از تیر جفا کناره کردن / در کیش وفا روا نباشد

باغ است بهشت بیدلان / جائیکه یکی آشنا نباشد

بگذار بمدعی نشستید / یاری که بمدعا نباشد

گفتم که تو بیوفا چرائی / گفتا گل را وفا نباشد

ای دل باز لف او میاویز / ای بیخبر اژدها نباشد

آیینه اگر شویم / او را با ما صفا نباشد

با حسرت من کردگری هست بگویید / ماتم زده نوحه‌گری هست بگویید

در شهر شما چون من جلال نکویان / سودا زده در بدری هست بگویید

همرنگ بآن لاله که از تربت من رست / دلسوخته خونین جگری هست بگویید

احوال من خسته اگر یار بپرسد / بر بستر غم محتضری هست بگویید

ویران شده این شهر ز سیلاب سرشکم / در دهر چنین چشم تری هست بگویید

خون دل ما میچکد از زلف سیاهش / زینگونه اگر مشک تری هست بگویید

زان باده که صد شیشه ناموس شکست است / در شیشه حریفان قدری هست بگویید

از دیده خود آب دهم نخل وفا را / گر ز آنکه امید ثمری داشته باشد

در کوچه آن زلف پریشان دل / آشفته و بی پا و سری هست بگویید

دل ز من رفت و بر زلف یار ماند / شد گرفتار بلا ناچار ماند

آمدی غم رفت از خاطر ولی / کم نشستی حسرت بسیار ماند

وصل تو یک آب خوردن هم نبود / چشم من لب تشنه دیدار ماند

تاری

تاری از گیسو نبخشیدی بمن / کافر عشقم بوئی تار ماند

آخر از کرد کسادی خاک شد / جنس ما از بس درین بازار ماند

از چمن رفتی و هر گل را جدا / حسرت آن گوشهٔ دستار ماند

کس خریدارش نشد در عهد تو / گل گریبان چاک در گلزار ماند

باده بر آسود کان یارب حرام / بستر بالین گزین بیمار ماند

بسکه ناسازی مرا ننواختی / نغمهای حسرتم در تار ماند

تیر او بشکست رفت از پهلویم / چشم حسرت بار چون سوفار ماند

با همه حالت بمسجد آمدیم / لیک دل در خانهٔ خمار ماند

صورت دیوار شد در کوی تو / وقف از پس پشت در دیوار ماند

در کشور تو درد بدرمان نمیرسد / تکبیر درین دیار بسامان نمیرسد

ما را درازی شب هجر تو داغ کرد / صد شمع سوختیم بپایان نمیرسد

صبح بهار اگرچه بود دلگشا ولی / هرگز بفیض چاک گریبان نمیرسد

زین تیره روز تا سر موئی کجا بود / آشفتگی بطرهٔ خوبان نمیرسد

باز لف یار بسکه درست است نسبتش / هیچ آفتی ببخت پریشان نمیرسد

مردم ز رنگ زندگی ای وای چون کنم — زین جان ناتوان که بجانان نمیرسد

ای دست شوق پاره انصاف لازم است — تا جیب هست چاک بدامان نمیرسد

زخمی ربوده ام ز تو لیکن بمفلسی — داغم که دست من بنمکدان نمیرسد

ز آه بی سر و سامان ما مپرس
جائیکه تیر بی پر و پیکان نمیرسد

برد بار شور شوان کرد — جای زاریست زور شوانکرد

ای پری طبع نازکی دارد — پیش او وصف حور شوانکرد

گر جفا کرد یار حور سرشت — در محبت قصور شوانکرد

عشق نزدیک عقل من سهراست — از خود این عیب دور شوانکرد

کی توان شد بخلوت زاهد — زنده خود در گور شوانکرد

عمر زخمم چو بی نمک بگذشت — چاره بخت شور شوانکرد

بی لبت چاره خمار مرا — بشراب طهور شوانکرد

باید از خود خدا را جستن — راه نزدیک دور شوانکرد

عاشقی محنتی است ایوبی — بدل نا صبور شوانکرد

سفر از کوی او ز جور رقیب — گر شود هم ضرور شوانکرد

بحکم

چکنم خلق در تو می بینند
چشم یکشهر کور نتوان کرد

طرفه رسمی است در ولای عشق
خبر با سور سور شو انکرد

پیش او غیبت رقیب مکن
خاطرش بی حضور شو انکرد

دولت حسن نیست پاینده
اینقدر ها غرور شو انکرد

میتوان از آب دیده
خبر کشتی عبور شو انکرد

زمن بخت ناسازم بمن جانان نمیسازد
سرم با تن نمیسازد دلم با جان نمیسازد

باین ناسازی طالع چه سازم آه حیرانم
که کر سگ بر درش سازد بمن دربان نمیسازد

بتعمیر دل ویرانمن ای بنده کو مگذار
نمیسازد بمن ای خانه آبادان نمیسازد

مرا باید ز صحرای جنون هم آنطرف رفتن
که پایم هرزه کرد افتاد با دامان نمیسازد

خدارا سایهٔ خود ای هما بردار از فرقم
مرا شوریدهٔ دارم که با سامان نمیسازد

عزیزان از فراق یوسفی همدرد یعقوبم
مروجانی بجز از کلبهٔ احزان نمیسازد

رسد تا بر لب ما خنده همچون زخم میگرید
بما خونین دلا هرگز لب خندان نمیسازد

ز ذوق کشته کردیدن کفن پوشیده ام عمری
ولی زخم ما شمشیر را عریان نمیسازد

مریض عشق او مزاج طرفه دارد
بمردن میدهد تن لیک با درمان نمیسازد

دور از تو روزگار بمن آنچه خواست کرد — دوران نابکار بمن آنچه خواست کرد

یکبار بار در حرم وصل یافتیم — گردون فتنه بار بمن آنچه خواست کرد

حالی نمود بر سر من کیش غمزه ها — آن چشم دلشکار بمن آنچه خواست کرد

نگذاشت آه یکسر مو تاب طاقتم — آن زلف آبدار بمن آنچه خواست کرد

از پا فکنده خست زردو گشت و سوخت — یار ستم شعار بمن آنچه خواست کرد

مرکب دوانده آمد و غارت نمود و رفت — ترکانه آن سوار بمن آنچه خواست کرد

یکروز داد یار مرا وعده وصال — شبهای انتظار بمن آنچه خواست کرد

بالله دست دوست بخونم نمود رنگ — همچون حنا نگار بمن آنچه خواست کرد

وقص ستم شریکی اغیار بر طرف — انصاف اینکه یار بمن آنچه خواست کرد

عمر رفت و چشم بختم خفته ماند — غنچهٔ امید من نشکفته ماند

آه کز هم ریخت جاروب مژه — کوچهٔ آن نازنین نارفته ماند

او نیامد من فتادم از زبان — یکدو حرفی داشتم ناگفته ماند

سوده شد از شانه کاری دست عشق — طرهٔ من همچنان آشفته ماند

وانشد وقص دلکش یکدم من — غنچهٔ امید من نشکفته ماند

آن کیا مکه

آن کسانیکه دل از زلف تو بر می آرند ‌ ‌ ‌ مهر را از دهن مار بدر می آرند

من گرفتم که زغم سوختم و سرمه شدم ‌ ‌ ‌ کی مرا چشم سیاهان بنظر می آرند

در زمین دل من تازه نهالان امید ‌ ‌ ‌ پا گرفتند نه بینم چه ثمر می آرند

خواب دیدم که شبستان غمم روشن شد ‌ ‌ ‌ مژده وصل از آنماه مگر می آرند

یکشب آنماه بجاسوسی عشاق بیا ‌ ‌ ‌ تا به بینی که چسان شب بسحر می آرند

آفرین بر پدر و مادر تو میگویم ‌ ‌ ‌ که چسان تاب تو ای شوخ پسر می آرند

سخن تلخ تو آنانکه رسد شد بمن ‌ ‌ ‌ طرفه زهریست که از تنگ شکر می آرند

چشمهٔ آبحیاتی که درین شهر مست باد ‌ ‌ ‌ کز برت جوش لبان دیدهٔ تر می آرند

هیچ سرمایه بسوز دکان تو نماند ‌ ‌ ‌ اشک در دیده بصد خون جگر می آرند

جان من گوش بگیر از سخن دلشدگان ‌ ‌ ‌ کاه کاهی کله پیش تو بر می آرند

بادها بیکه ز خاک در تو آلوده رسید ‌ ‌ ‌ دیده دارند که از کحل بصر می آرند

کو بمیت از چه بشهر تو وفا کم یابست ‌ ‌ ‌ این متاعیست که از جای دگر می آرند

از طرز نکویان بخوری بازی را
عاقبت بر سر این قوم حشر می آرند

ترسم که طاقتم ز غم یار کم شود ‌ ‌ ‌ خون در تنم زگریه بسیار کم شود

زخم مرا بدور زبانی نمی رسد | جانا اگر ز زلف تو یکتار کم شود
از بسکه زخ بوسه گران کرد لعل یار | نزدیک شد که جوش خریدار کم شود
ای کاش سر زنند میان تیغ امتحان | تا پیش یار غیرت اغیار کم شود
یکبار بهر پرسش احوال من بیا | باشد که درد این دل بیمار کم شود
یوسف نقای من زدم سرد الحذر | متبر سمت که گرمی بازار کم شود
ابدال رسید نوبت دیوانگی مرا | کاری بکن که رونق بازار کم شود

واقف بسجه کاری بسیار کرده
کافر مشو که غیرت زنار کم شود

گر چنین تنگ یار خواهد شد | دیده ابر بهار خواهد شد
رحم کن ورنه سیل گریه من | آفت این دیار خواهد شد
جان من غیر را مزن خنجر | سینه من فکار خواهد شد
وعده وصل میدهی لیکن | کارم از انتظار خواهد شد
مطرب این رنگ گر نوا سازد | جامها تار تار خواهد شد
دل نخواهد ز چشم او جان برد | گرنه آهو سوار خواهد شد
داغ او را چراز دیم از دست | که چراغ مزار خواهد شد

قامتش

قامتش را زخشم کم منگر — فتنهٔ روزگار خواهد شد

کار دنیا چه میکنی واقف
آخر این کار و بار خواهد شد

در کوی تو دیوانه بدیوانه نسازد — در بزم تو پروانه بپروانه نسازد
مهجور تو هرگز ننشیند بگل و سرو — مخمور تو با شیشه و پیمانه نسازد
آمد شد پنهان خیال تو پریوار — دل را چه خیال است که دیوانه نسازد
از پهلوی جان گر بگریزد عجبی نیست — دیوانه دل من که بجانانه نسازد
رم میکند از دشت ز سودای تو مجنون — در عشق تو لیلی بسیه خانه نسازد
آشفته و ماغیم از آن کین دل صد چاک — آشفتهٔ زلف تو که با شانه نسازد

غیر از دل واقف که بشکست ز دنیا
دیوانه ندیدم که بدیوانه نسازد

تا خیال زلف جانان بر نخورد — دیده از خواب پریشان بر نخورد
بر نخورد از نخل عمر خویشتن — هر که با سیب زنخدان بر نخورد
در بیابانهای من بسیار گشت — حیف با خار مغیلان بر نخورد
بر دل دیوانه رحم آید مرا — عمر بگذشت و بطفلان بر نخورد

شور بختیهای دل منگر که او / زخم خورد و با نمکدان بر نخورد

بخت برگردیده دارم زان بمن / دلبری برگشته مژگان بر نخورد

دیوانه را جستیم بسی / هیچ جا آن خانه ویران بر نخورد

رسید عمر بسر بخر چه خواهم کرد / باشک شام و بآه سحر چه خواهم کرد

تو خود بحضرت او میروی چه میدانی / که من برشک تو ای نامور چه خواهم کرد

بحیرتم که باین دست دل گرفته زکار / تو ناگهان که درائی ز در چه خواهم کرد

ز درد دوری آن نور دیده یعقوب / اگر دو دیده نبازم دگر چه خواهم کرد

در انتظار نشینم بر آستانه یار / اگر ز خانه نیاید بدر چه خواهم کرد

ز رشک خواری اغیار میخورم دل خویش / شوند پیش تو گر معتبر چه خواهم کرد

ز اضطراب محبت که میکنم پنهان / اگر ز سینه دل افتد بدر چه خواهم کرد

اگر بجنگ دل کافرش رود موم / بناله که ندارد اثر چه خواهم کرد

میبری دل را دوانم گر نظر خواهی فکند / از نظر خواهی فکند و دربدر خواهی فکند

ثبت سازم سرگذشت خویش بر لوح مزار / گر بدانم بر سر خاکم گذر خواهی فکند

ای

ای پسر از شعلهٔ حسن تو روشن شد مرا — کاتش اندر دودمان بو البشر خواهی فکند

در پی من گر چنین خواهی فتاد از شور عشق — صد بیابان زار از مجنون بیشتر خواهی فکند

گر چنین طاقت ز دل خواهی شد از تاب کمر — گرهٔ مشکین بیار از کین خواهی فکند

ای کمان ابرو بجنگ از شوخی مرو
پیش تیر آه او ورنه سپر خواهی فکند

ز دل پهلو تهی کردم که الفت را نمی شاید — بلی هر کس که شد دیوانه صحبت را نمی شاید

برای پرسش احوال من گاهی نمی آیی — دل بیمار من شاید عیادت را نمی شاید

نیفشاندی سرشک رحم روزی بر مزارم — کف خاکم مگر باران رحمت را نمی شاید

تکلف بر طرف بسیار دیدم اهل عالم را — چه جای دوستی یک کس عداوت را نمی شاید

چه کشتی بو الهوس را بر سر خاکم مرو جانان — که بی عشق آنکه میرد زیارت را نمی شاید

نکردم مانع طفل سرشک از کوچه گردیها — که چون فرزند خودسر شد نصیحت را نمی شاید

خیالش در دلم تنگ آمده بیرون میرود
مگر این خانه یکدم استراحت را نمی شاید

شب بر سر کوی تو کسی گرم فغان بود — چون خواب بدیدیم دل سوخته جان بود

افتاده مرا ره بدر پیر خرابات — این دولت من گر ز سر بخت جوان بود

در ناله و فریاد نکردیم قصوری | بیدار نشد بخت که در خواب گران بود
امشب که دلم ز الم هاست شکایت | صد خنجر الماس مرا در رگ جان بود
گویم که ز کی ناوک نازش بدلم خورد | روزی که بطفلیش بکف تیر و کمان بود
از تیر تو نگذشت نما گشت و گرنه | یکعمر دل گمشده بی نام و نشان بود

چه شد امروز که گشت آفت جانم
آن شوخ که دیروز مرا آفت جان بود

سرم مرهون سودای تو باشد | دلم ممنون غمهای تو باشد
اجل گردید بحال دردمندی | که محتاج مداوای تو باشد
بمصر حسن هر جا یوسفی هست | غلام روی زیبای تو باشد
ندارد هیچکس پروای محشر | دران کشور که غوغای تو باشد
بجان آمد دل از اندیشه غیر | چه خوش باشد که سودای تو باشد
دل خود را ز زندان چند دادم | رها کردم که رسوای تو باشد
رقیبم قصد جان کرده است جانا | بجان منت گر ایمای تو باشد
دلم بسیار میگردد بگردت | بلا گردان بالای تو باشد
مرا دشنام داد آن شوخ | ز تاثیر دعاهای تو باشد

با من آنماه مهربان گردید — بر مراد من آسمان گردید

نبرد نامم آنکه بر نامش — روز اول مرا زبان گردید

پا ز پرکار تا نیفتاده است — گرد آن شوخ میتوان گردید

سبک از تن سر مرا بردار — میتو بر دوش میتوان گردید

در هوای همای ناوک یار — پیکرم مشت استخوان گردید

تا گذشتی براه از نظرم — اشک من مطلق العنان گردید

آنقدر لطف دیدم از صیاد — که قفس بر من آشیان گردید

قامتم راست بود همچون تیر — این کمان ابروان کمان گردید

دل ز دنبال او بجان افتاد — تا توان گشت ناتوان گردید

پیش پیر مغان عجب آبی است — پیر اگر خورد از و جوان گردید

گفتمش راحت دل و جان شو — آفت دل بلای جان گردید

مددی کرد طالعم

با من آنماه مهربان گردید

روزی از روی تو من قطع نظر خواهم کرد — بهر دیرینه ازین سینه سفر خواهم کرد

تا بکی شام غریبان ز تو روشن بینم — کار تا ای شمع بیک آه سحر خواهم کرد

در غم عمر بدادم بهوایت بر باد | گر دهد مرگ امان خاک بسر خواهم کرد
تا چو من کس نخورد از رخ تو بار برا | با حریفان ز دعا ئیتو اثر خواهم کرد
گرچه دوری ز تو زهریست هلاهل لیکن | بر خود این زهر گوارا چو شکر خواهم کرد
بعد ازین گر هوس عاشقیم خواهد شد | ناز برداری معشوق دگر خواهم کرد
من نخواهم پس ازین پیش شمالم آورد | یعنی از بوی تو بسیار گذر خواهم کرد

خشک لب میروم اینک ز درت وقف باش
پیش هر کس ز تظلم مژه تر خواهم کرد

اینک آن سرو روان می آید | اینک آن جان جهان می آید
ای کهن پیر محبت خوش باش | اینک آن تازه جوان می آید
ایکه مشتاق خدنگ نازی | اینک آن سخت کمان می آید
همچو گل خنده کن ای دل ز فراغ | اینک آن غنچه دهان می آید
وقف از بهر خدا مویه مکن | اینک آن موی میان می آید

تاب جور و جفا که می آرد | خبر دل مبتلا که می آرد
گر ندارد سر بر لفتو دل | بر سرت این بلا که می آرد

دیده مشتاق خاکپای کسی است / بهر این توتیا که می آرد

خبر دل کشته دشمن کام / دوستان از شما که می آرد

برگ عیش از آن نهال من است / بهر این بینوا که می آرد

پیش او نام ما کسی نبرد / نامه او بما که می آرد

از رنج نپچیر می برد / هان نوید شفا که می آرد

اگر در آتش شوقش سپندم آفرین گوید / توقع نیست کان نا دردمندم آفرین گوید

تو گوشی گر بغیر یاد من بی برگ اندازی / چنان نالم که نی از بند بندم آفرین گوید

کنم فکر بلندی در ادای وصف بالایش / باندازی که آن بالا بلندم آفرین گوید

مرا ناصح ملامت میکند لیکن عجب نبود / چنان رو بیتو بینم جای پندم آفرین گوید

چنان تن در دهم از یاد زلفت با گرفتاری / که دام احسنت خوان گردد کمندم آفرین گوید

چه مشکلها که آسان کرده ام بر خویشتن / ولی مشکل که آسان می پسندم آفرین گوید

یار از من مبتلا گریزد / زانسان که کس از بلا گریزد

افتاده رقیب در پی من / از مرگ کسی کجا گریزد

شوخی که بلای جان من شد — از سایهٔ من بلا گریزد

از دست تو دل بجان رسیده — بگذار ز دست تا گریزد

غیر از دل دردمند ما نیست — بیمار که از دوا گریزد

چون تیغ الم کشی ز شوخی — پیکانه و آشنا گریزد

واقف از آفتاب محشر — در سایهٔ مصطفی گریزد

سروی نگشته بود درین گلستان بلند — روزیکه بود نام قدت در جهان بلند

هر کس سری کشد ز زمینی بروز حشر — خواهد شدن غبارم از آن آستان بلند

روشن نگشت بر تو تب جانگداز من — چون شمع گرچه شعله شد از استخوان بلند

گر ساخته است گوش تو ای گل غرور حسن — شیون همی کشد عبث بلبلان بلند

آن آتشی که گل زده بر جان عندلیب — روزی شود ز خار و خس آن آشیان بلند

اشکی ز درد مردن ما بر زمین نریخت — آهی نشد ز آتش این کاروان بلند

کوته نگشت دست تعدی باغبان — هر چند نسبت بلبل ما آشیان بلند

پیرم ز زندگانی خود سیر گشته ام — تیغی بکش بکشتن من ای جوان بلند

انجام لاف نیست بغیر از فسردگی — واقف بسان شعله نسازی زبان بلند

اثرا که

آنرا که قدم ز سر نباشد | در کوی شما گذر نباشد

آزاد شوم ز دام غمها | آنروز که بال و پر نباشد

ای اشک بروی من دویدی | طفلی ز تو شوخ‌تر نباشد

خواهم بتو درد دل بگویم | گر موجب دردسر نباشد

این رنگ نداشت پیش ازین مشک | این دوست همین جگر نباشد

یکبوسه ز لعل او نخوردیم | در قسمت ما مگر نباشد

روزی بر هم نخورد روئی | این طالع دشت اگر نباشد

ایمن نرود مسافر عشق | آنراه که بی خطر نباشد

چون اشک بچشم ما نیاید | آن طفل که سیمبر نباشد

شب گریهٔ زار کرد وقف | امید که بی اثر نباشد

بتربت منجورم جفا سوگند | بسرم منجور دو وفا سوگند

تشنهٔ تیغ آبدار توام | بشهیدان کربلا سوگند

نهراسد دلم ز داغ جفا | بجگرداری وفا سوگند

چند خواهی دروغ با من گرد | تا بکی وعده تا کجا سوگند

واکشم از لب تو دشنامی — بزیر دستی دعا سو کند

کرده بیگانه چشمت از خویشم — نگهای آشنا سو کند

وعده را تو وفا نخواهی کرد — بیخوری بوفا چرا سو کند

همچو تو شوخ میرزائی نیست — بتو ای شوخ میرزا سو کند

بس کن ایدل ز بت پرستیها — بخدا امید هم ترا سو کند

وقف از حال خود چه میپرسی — دل ندارم بدلربا سو کند

چسان کشتم نفس خوش که همدمان رفتند — مرا گذاشته تنها یگان یگان رفتند

نه سرو ماند درین گلستان نه آب روان — دریغ و درد که پاکان و رستان رفتند

ز صوت زاغ و زغن گوش شد خراشیده — هزار حیف کزین باغ بلبلان رفتند

کنون بتیرگی حال خود بساز ایدل — که روشنان همه زین تیره خاکدان رفتند

تو بر زمین ز خر و بار خویشتن ماندی — مجردان چو مسیحا بر آسمان رفتند

خزان رسید و من آزاد گشته ام ز قفس — ولی چه سود که گلها ز گلستان رفتند

نشستن تو درین انجمن دلا نابجاست — کنار گیر که احباب از میان رفتند

سخنوران که همه گرم گفتگو بودند — چو شمع کشته ازین بزم بی زبان رفتند

پیام دوست زجان برد بیقرار انرا | ندای ارجع آمد بگوش شان رفتند

هدف شد از پس مرگ استخوان من را
خوشا بحال کسانیکه بی نشان رفتند

زهر کسی بجهان یادگار می ماند | بکوی یار زما هم غبار می ماند
نظر بلاله و گل پیشتر از ان دارم | که پاره بدل داغدار می ماند
تو آمدی دل از سر گرفت سودا را | که روز وصل بفصل بهار می ماند
غمین مباش اگر زرد شد گل رویت | همیشه رنگ کسی برقرار می ماند
گسسته روز مرا تیره تر ز شب خوبان | باین و تیره اگر روزگار می ماند
بدور چشم تو یکدم ندید آسایش | دلم بمردم بیمار دار می ماند
ز زلف تو که بود کو چه پریشانی | ز دل بپرس برای چکار می ماند
ز دست تیره پریشانی و سیه بختی | چو زلف پیرهنم تار تار می ماند

بشی بکلبه چرا می آئی
که از برا تو زار و نزار می ماند

ساختی با غیر غیرت را چه شد | سوختی جانم مروت را چه شد
تو گل من می نشینی با خسان | نازکیهای طبیعت را چه شد

گوشهٔ کبر از نمی آری بیاد — گوشهٔ چشم عنایت را چه شد

خاک گشتم دامن افشاندی ز من — بیمروت مرد محنت را چه شد

میکنی دندان زنی با این گدا — ای سگ یار آدمیت را چه شد

سخت میلرزد چراغ من بخویش — سایهٔ دست عنایت را چه شد

میدهی پندم نصیحت میکنی — ناصح آداب نصیحت را چه شد

من از و چشم حمایت داشتم — بر تغافل زد حمیت را چه شد

هر کمالی را زوالی گفته اند — محنت از حد رفت رحمت را چه شد

حرص در دود داغ پیدا کرده — خیر بادی دل قناعت را چه شد

در طریق عشق تنها مانده ام — آه یاران طریقت را چه شد

فتنهٔ خوش قامتان از حد گذشت — دیر می آید قیامت را چه شد

درد دل او آه من کاری نکرد — آه تاثیر محبت را چه شد

درد دل وقف بگو با او بگو — پیش از آن گوئی که فرصت را چه شد

اشکم بسر رسید بمحبوب میرسد — هر کس بلی بسعی بمطلوب میرسد

از دیده رود نیل زلیخا روان نمود — لیکن کجا بگریهٔ یعقوب میرسد

او گرچه پهلویم تشنید بحکم ناز — تیرش ولی بداد دلم خوب میرسد

زنیسانکه کوتهی بگریبان من کند — دستم کجا بدامن مطلوب میرسد

شکر خدا که روزی مجنون بانزغیب — که سنگ و گاه خشت گهی چوب میرسد

ما را ز درد دوری طاقت گذار او — آن محنتی که مانده زایوب میرسد

بگو که قاصد جانان درنگ کرد
که هست سرنوشت تو مکتوب میرسد

یار از در چو در آمد گلها بهم خورد — در دل از جوش طرب آبلها بهم خورد

سفر وادی خونخوار محبت بکنید — که درین دشت بسی قافلها بهم خورد

بسرم رفتی و خوبان همه گیسو کندند — در فراقتو عجب سلسلها بهم خورد

از ناز دل من گلها داشت ولی
یار از در چو در آمد گلها بهم خورد

عاشق مشو که عشق نکو نساری آورد — خواری نتیجه میدهد و زاری آورد

ایدل دو روز صبر که آن چشم مست را — خط گوشمال داده بهشیاری آورد

رخصت نداد پیر ادب ورنه جذبه ام — اورا کشان کشان ز دریاری آورد

بار گران شده است بهم ساقی از خمار — آنکو دفروش را بخریداری آورد

گر جنس خویش عرضه درین چارسو کنم — رطل گران بده که سبکساری آورد

هر جا فسانه‌ایست فسونیست بهر خواب — افسانهٔ من است که بیداری آورد

مشتاق دل اگر شده طره را بگوی — صد دل به پشتاره طراری آورد

کاری نکرد در دل او اشکباریم — آن شوخ را برحم مگر باری آورد

از رشک و آه مدعیان احتراز کن — این آب و این هوس که به بیماری آورد

آن شوخ را که در پی خونخواری من است — باشد کسی که بر سر غمخواری آورد

اندک تغافل تو بخونم نشانده است — آه از زمان که روی به بسیاری آورد

یارب ز لطف مژدهٔ غفاریش بده
دمی که عذر گنهکاری آورد

گر کنی جور و جفا می‌زیبد — ور کنی مهر و وفا می‌زیبد

عشوه و ناز و ادا می‌زیبد — بتو ای شوخ چها می‌زیبد

راست گو سرو که این چمنی — بتو هر رنگ قبا می‌زیبد

پای بوسی تو اگر دست دهی — خون ما را چو حنا می‌زیبد

قد رعنا رخ زیبا داری — بتو این ناز و ادا می‌زیبد

سرو از رشک شما جامه گذاشت — جامهٔ زیبا بشما می‌زیبد

شش جهت آئینه جلوه اوست   خودنمائی بخدا می زیبد

مهر خورشید بحضر داری   دعوی حسن ترا می زیبد

خوی بد چون تو نی نکو رو را   حاش لله کجا بنر زیبد

همچو من کاش خسار ترا   بلبل نغمه سرا می زیبد

شد نیازم چو قبول   گر کنم باز ترا می زیبد

من کیم تا آن قدر عنا نفیر بادم رسد   مصرعی از عالم بالا نفیر بادم رسد

خوش نفیر بادی آمدم اندر دشتهائی دگر   وه چه خوش باشد که او تنها نفیر بادم رسد

مهر دوران مرا افسرده دارد کاشکی   آتشین روئی درین سرما نفیر بادم رسد

میتوانم داد داد پیشه دیوانگی   روح مجنون گر درین صحرا نفیر بادم رسد

صورت حالم ز هجرانش بسی گردیده زشت   او مگر با چهره زیبا نفیر بادم رسد

دست نتوانم زدن بر زلف خوبان از ادب   میکنم گستاخی از سودا نفیر بادم رسد

منکه ننگ عالم و آدم شدم از ناکسی   جز سگ کویت که در شبها نفیر بادم رسد

چون شنیدم فرصت یکناله وقف بیش نیست

کارم آخر میشود تا او نفیر بادم رسد

خسته اش کی باز در بار میکشد | دست از دست طبیبان میکشد
من بیادش میکنم خط بر زمین | او بیادم خط نسیان میکشد
چشم او را گفته دین منظور نیست | تیغ بر گبر و مسلمان میکشد
آنکه کارم مشکل است از دست او | دامن از دستم چه آسان میکشد
گریه ما را بچشم کم مبین | عاقبت کارش بطوفان میکشد
بلبلم را گرچه خاطر جمع نیست | ناله در گلشن پریشان میکشد
گریه ام روزی ز دستت همچو سیل | سر بدامان بیابان میکشد
دل کجا زان نیچه مژگان کشید | آنچه از دستم گریبان میکشد
میکند انداز جستن از برم | اینکه دل از سینه میدان میکشد
نوبت تصویر زلفش چون رسید | از ادب نقاش از آن میکشد
عاقبت [illegible] بکنج بیکسی | سر بجیب و پا بدامان میکشد

سحر یارم بغمخواری خوش آمد | خوش آمد از دو یاری خوش آمد
چه خوش میکیفت شب در زلف او دل | در این دامم گرفتاری خوش آمد
کنشتم سبحه را معذور میدار | مرا آن زلف زناری خوش آمد

به رحمش

ز چشمش گریه پاشی چشم تر نیست   ز لعل او شکرباری خوش آمد

همین بس اعتبارم در غریبان   که در کوی تو ام خواری خوش آمد

بقصد خرمن دین و دل من   چو برق آنجامه زرتاری خوش آمد

ببازاری که جنس غم فروشند   بنقد جان خریداری خوش آمد

سر و کاری بزلف یار دارم   مرا آشفته اطواری خوش آمد

بچشم خسته من افتاد در پی   مرا از روز بیماری خوش آمد

ز زاری هیچکس را پروا نیست   ترا [illegible] مگر زاری خوش آمد

غم مرا افکند از پا غمگسارانرا چه شد   دست بر من یافت دشمن دوستدارانرا چه شد

برگ برگ گلبن امیدم از لب تشنگی   باز بان حال میگوید که یارانرا چه شد

میدهم جان از پی یک صوت دلکش ای دریغ   شور زاغان است در گلشن هزارانرا چه شد

آشنا روئی نمی بینم همه بیگانه اند   جمله اغیارند در این بزم یارانرا چه شد

شادی روز وصال او که غم از دل برد   غنچه ام نشگفت تاثیر بهارانرا چه شد

با سپند آسا به پیش جمله یکجا سوختیم   او نمی پرسد که امشب بیقرارانرا چه شد

بر سر کوی تو خاک عاشقان بر باد رفت   بر زبانت بگذرد این خاکسارانرا چه شد

تا خود از هستی بچاه او ذقن افتاده ام — عذر من اینست یاری هیچ کس را از چه شد

از غمخانه ام من گرد کلفت کس نگرد

گریه مستانه و سیل بهار از چه شد

جانانه سر مهر و وفا داشت ندارد — آن لطف نهانی که بما داشت ندارد

گفتی که دلت صبر ز من داشته باشد — قربان تو کی داشت کجا داشت ندارد

این بار دل از کوی تو بی غیرت زده رفته — چشمی که ز حسرت بقفا داشت ندارد

ناخن بدل من مزن اکنون که درین ساز — تار نفسی بود صدا داشت ندارد

بی نکهت گیسوی تو آشفته دماغم — بر ما گذری باد صبا داشت ندارد

با آه که افتاده ترا کار ندارم — آئینه رویت تو صفا داشت ندارد

برهم شده سر داد مگر زلف تو دل را — دیوانه ز زنجیر بپا داشت ندارد

از ناله و از درد بدل هیچ شکایت هست — غمخانه من آب و هوا داشت ندارد

خوبان نکنند اینهمه اعراض کسی

امید نگاهی ز شما داشت ندارد

من چه گویم که بیادش بدل زار چه کرد — بوی گل آمد و این باغ گرفتار چه کرد

ایکه گفتی که فلانی چه بلای جگر است — تو چه دانی که بمن عشق جگردار چه کرد

دل دیوانه

دل دیوانه ز زنجیر بلا میل زد / بخرم نیست که با طرهٔ دلدار چه کرد

از جگر تا دل من قطرهٔ خونی نگذاشت / دشمن خانگی این چشم نگهکار چه کرد

ماجرای شب هجر تو عیانست ازین / سیل اشکم نگر با در و دیوار چه کرد

همنشین چشم تو بی حس شد از گریهٔ زار / گر بگویم که بمن حسرت دلدار چه کرد

شد فزون درد من از غیر چو حالم پرسید / لب عیسی دم او با من بیمار چه کرد

من چه گویم ز تو و ستم روز فراق / روشن است اینکه شب تار به بیمار چه کرد

ناله تا جا نگداز نتوان کرد / یار آمد دلنواز نتوان کرد

آب و رنگیست عارض او را / که ز گل امتیاز نتوان کرد

گله زلف یار کوته نیست / خبر بعمر دراز نتوان کرد

مست نازی سخن نمیشنوی / بتو عرض نیاز نتوان کرد

مفلسانیم بهر غارت او / اینهمه ترکتاز نتوان کرد

چه بلائی تو ای بلا بالا / که ز تو احتراز نتوان کرد

گر نیامد بسوی اهل نیاز / گله ز آن سرو ناز نتوان کرد

تا منم غیر را بسنگ جفا / جان من سرفراز نتوانکرد

آخر ای شوخ بازپرسی هست | در بر ویم فراز شوانکرد

تا زنفوذ هست شمع سان
ترک سوز و کداز نتوان کرد

زبس بدل سخنت یادگیر می آید | سقط بگوئی و بس دلپذیر می آید
اگرچه وعدهٔ کشتن دهی اسیر ازا | تقبلگاه تحتین فقیر می آید
جهان مگر قفس آباد شد که از هر سو | بگوش ناله مرغ اسیر می آید
مگر مرا برساند نسیم پیراهن | بشیر ورنه بیعقوب دیر می آید
بخون نشسته دهن حرف عشق نتوان گفت | بگوی کز دهنت بوی شیر می آید
پیام سرو نشیمن اگر کند قمری | ببر بدن توز بالا زیر می آید
شبی بخواب من آمد خیال یار هنوز | زخاک غمکده بوی عبیر می آید

کمان فتنه کشیده است ابرویش
برو بگوشه که ناگاه تیر می آید

خاک در تو همره باد صبا رسید | چشم مرا زغیب عجب توتیا رسید
از مدعی خطا شده تیرش بما رسید | شکر خدا که بر حسب مدعا رسید
هرچند دور م از تو سنگدلی | ما را رسید ناوک او هر کرا رسید

سیماب شکل می‌پرد از بیقرارم ... این اضطراب آه من از کجا رسید

با آنکه با شکفتگیم غنچه ساخته است ... باید مرا بحال دل تنگ ما رسید

شکر تو ای بهار چمن چون کند ادا ... گل از تو برگ یافت به بلبل نوا رسید

منت پذیر مردم بیگانه‌ام حسن ... چشمت بداد آدم از آنکه آشنا رسید

در بزم او که سوخته دم نمیزند ... از ناله سپند بفریاد ما رسید

دشنامی از لبش نشنیدیم اندریغ ... وز ما هزار بار بگوشش ندا رسید

بوی گل بهشت پسندش نمی‌فتد ... بنگر که بدماغی او تا کجا رسید

پروای ما نمیکند ای شیخ کان ولی ... ما را رسید ناوک او هر کرا رسید

لطف نهان یار بنازم که تیر او ... دل را جدا رسید و جگر را جدا رسید

از فیض فقر انهمه شیرین سخن شدم

مرا شکر ز نی بوریا رسید

بی تو جان حزین نیاساید ... تا دم واپسین نیاساید

هر کجا چون تو آفتی گذرد ... مرده زیر زمین نیاساید

هر که آنخاک آستان دیده است ... از سجودش جبین نیاساید

بیقراری بنام من شده ختم ... نام من در نگین نیاساید

هر که نفرینی از لبش بشنید | لبش از آفرین نیاساید

وقف آنرا که پیشه خامه در دست | دست در آستین نیاساید

دل بیتابی فتم چندانکه در فریاد می آید | دل بی رحم جانان بر سر بیداد می آید

تماشای طلسم اینجهان در حیرتم ماند | که با چندین خرابی در نظر آباد می آید

تو چون تشریف فرمائی بگلشن باغ رنگین | باستقبال تو سرو و گل و شمشاد می آید

شدم در نیستی مستغرق از یاد دهان او | مرا از هستی موهوم خود کی یاد می آید

مکدر گر شود جانان نسیم گر شود دشمن | غبارش را ز کویت هر چه باد آباد می آید

سراپا گوش گردیده است گل از ذوق بر یادت | دل خالی کنم چو آن چمن صیاد می آید

هوس کی میتواند شد حریف عشق زور آور | نمی آید ز خسرو آنچه از فرهاد می آید

ز وصلش انقدر شادم بیت الغمخانه ام وقف

که انجا عید از بهر مبارکباد می آید

با یار که آرمیده باشد | انکس که ز خود رسیده باشد

دل گشت کباب ز آتش دل | بوئی تو هم رسیده باشد

معشوق نمیشود بفرمان | گر بنده ز زر خریده باشد

دستم بردل چه میکذاری | بکذار بخون طپیده باشد
در کوی تو حال دل ندانم | کارش بجنون کشیده باشد
دامان تو هر که داد از دست | انگشت کسی گزیده باشد
جانان که بمن سخن نگوید | از ما چه سخن شنیده باشد
از ناوک آه خویش واقف | ترسم که بدو رسیده باشد

نه خطست آنکه از آن چهره برون می آید | نو بهاریست کز و بوی جنون می آید
گر بیاد تو دلم گریه نکرده است آغاز | های های که بگوشم ز درون می آید
میرود رقص کنان دل بدم تیغ نگاه | چه جگر داری ازین قطره خون می آید
لاله را کرد خیابان شفق خسرت بی آرام | که نفس سوخته ازین خاک برون می آید
کرده ام دست شب وصل زلفت کویم | بر سرم آنچه ازین بخت نگون می آید
نیست سیری ز جفا شوخ مرا بچون تیغ | دمبدم بر سر من خسته زخون می آید

واقف از روی هوس دست درین زلف مزن
که ازین سلسله ام بوی جنون می آید

سر بشمشیر قضا باید داد | تن به تسلیم رضا باید داد

دلبران از دل صد پاره ما | آنچه مانده است بما باید داد
خون دل را بقدح باید ریخت | بغم و درد وصلا باید داد
گر بخوبان ندهم دل ناصح | خود بفرمای کرا باید داد
چون وفا نیست ترا اکسیر مو | وعده وصل چرا باید داد
کرده با پیست نگار چو تو | بوسه بر دست حنا باید داد
شمع سان در نظر یار ای دل | هستی خود بفنا باید داد
گذری کن بسر تربت ما | خون بهای شهدا باید داد
آخر ای گریه خدا را رحمی | فرصت صرف بما باید داد
بس کن ای مرغ گلستان بس کن | نوبت ناله بما باید داد
خاک گشتیم بهوای در یار | این خبر را بصبا باید داد
کرده بیمار غمت را | بوسه بهر دوا باید داد

که تاب جلوه آن سرخ پوش می آرد | که خون دیده و دل را بجوش می آرد
ز هجر گل اگر امشب شیون بلبل | قیامتی بسر گلفروش می آرد
ببین چه جلوه مستانه آن پسر دارد | بجوش دختر رز را بجوش می آرد

بگوی گل دگرای عندلیب ناله مکن	که غیرت مرا در خروشش می آرد
چه پرسی از دل محنت کشم که در گوشش	همیشه نقش امیدی هر آینه وش می آرد

بنجر نرگس او هر که ابر دار هوش
لبش ز معجزه بهوش می آرد

او پهلوی من کجا نشیند	تیرش مگر از جفا نشیند
هر کس که نشسته پهلوی تو	پهلوی کسی چرا نشیند
بر هر که فتاد سایهٔ عشق	از سایهٔ خود جدا نشیند
گر سرو به پیش خویش برپاست	در پیش قدت زپا نشیند
گرد ره یار نازنین است	کی بر سر چشم ما نشیند
برخیز دو فتنه بهر تعظیم	آن سرو بهر کجا نشیند
اندوخته ام سعادت از عشق	در سایهٔ من هما نشیند
ضعفم منگر که بیک اشکم	در راه تو جا بجا نشیند
ای صرصر آه آنچه شد نیست	بگذار که نقش پا نشیند
طوفان خیز است دیدهٔ ما	ترسیم که جان بها نشیند
یار آینه سان بخانه ام کاش	آید ز در صفا نشیند

کردی که ز کوی یار خیزد — بر دیده چو توتیا نشیند

دردیکه ز پهلوی دل من — کر برخیزد کجا نشیند

آنکسکه ازان قدم جدا شد — بر خاک چو نقش پا نشیند

آن شاه که ماه کاه بر کف — در راهش چون کدا نشیند

در کوی تو بیقراری دل — نکذاشت که نقش پا نشیند

برک طربش همه مهیاست — کی با من بینوا نشیند

بر پیکر ما خطا نجات است — نقشی که ز بوریا نشیند

واقف از خاک آستانش — بر مسند کبریا نشیند

دکر بحکم جنون جنک با تو خواهم کرد — ترا ز باد برین شوخ و شنک خواهم کرد

اکر ز دیده بدینکونه اشک خواهم ریخت — ببین که خاکدرت را چه رنک خواهم کرد

مزن بجان من آتش وکرنه از دم کرم — کل عذار ترا نیم رنک خواهم کرد

مپرس حال من ای کل وکرنه از دو سه حرف — جهان بچشم تو چون غنچه تنک خواهم کرد

کدای کوچه میخانه میشوم واقف
نه فکر نام و نه پروای ننک خواهم کرد

یغز

بغیر از جفا یاد کاری ندارد / وفا پیش او اعتباری ندارد

خبر میرود دامن افشان نگاهم / بخاطر گر از من غباری ندارد

اگر بیقراری کنم عذرم امشب / که بر قول خود او قراری ندارد

بجز خون دل نیست ما را بیوم / شرابی که در پی خماری ندارد

مرا دیده سیماب در لرزه افتاد / جهان همچو من بیقراری ندارد

ندیدم درین باغ یک گل ندیدم
که در پیرهن از تو خاری ندارد

جدا شد دل ز من یاری خوشی بود / بنام ایزد که غمخواری خوشی بود

چو مجنون مردم من از کار رفتم / محبت پیشه همکاری خوشی بود

چرا دل را ز زلف آباد کردی / ز زنجیرت گرفتار خوشی بود

گذشت از سر جوانمردانه منصور / ز خیل عشق سرداری خوشی بود

گسستی رشته الفت چه کردی / بسان ما همین تاری خوشی بود

کنون بی خانمان شد ورنه زین پیش / مرا هم چار دیواری خوشی بود

ز کویت رفت ناخوش و زار
نگفتی عاشق زاری خوشی بود

نه اشک شام و نه آه سحر تمام شود
ز لطف کار من ایزد مگر تمام شود

صدای عقل مرا پند باغ میدارد
کجاست عشق که این درد سر تمام شود

شکایتی که ازین آب زندگی دارد
بعمر خضر دل من مگر تمام شود

دوید اشک نگه تا بروی او کردم
نخواست گریه که چشم نظر تمام شود

کسیکه گشته ز آز از نیستی آگاه
چو شمع راه فنا را ز سر تمام شود

ز گریه در غم دل کار چشم من وا حیف
بان رسید که خون جگر تمام شود

بیمار غمت دوا ندارد
جز خون جگر غذا ندارد

از بهر خدا بگوی تعیین
دارد سر بنده یا ندارد

دل یار قدیم ماست لیکن
چندان پروای ما ندارد

غم تنگ نشست در دل من
ویرانه من فضا ندارد

با هجر تو تاب هم نبردی
این صبر گریز پا ندارد

دل را چو غریب کوچه تست
اینجا نکنی که جا ندارد

من مدعی و خدا گواه است
دل غیر تو مدعا ندارد

در روی تو روی جان توان دید
هیچ آینه این صفا ندارد

فریاد ز داغ بیوفایان　　کان نیز چو گل وفا ندارد

غیر از سگ کوی یار گیتی　　یک آدم بیوفا ندارد

امروز منم بکوی خوبان　　آن کشته که خون بها ندارد

شادیست بتنگی دل ما　　چشمی بره صبا ندارد

ای جغد چرا نه محبت　　اقبال ترا هما ندارد

یارب سر او مباد بی تن　　آنکس که سر شما ندارد

غم میخورد و شود گوارا　　با آنکه دل اشتها ندارد

از بسکه میتوانم　　نی در ترنم صدا ندارد

به بی سامانی از من تیرکاری میتواند شد　　سری دارم که خاک پای یاری میتواند شد

نمیگویم که ای عشق از من کاری میتواند شد　　دلی دارم که صید دلشکاری میتواند شد

دل من از گلستان رخ او نسخه دارد　　که هر سالی از آن فصل بهاری میتواند شد

از آن لبهای میگون گر چه خط برداشت کیفیت　　هنوز از بوسه اش دفع خماری میتواند شد

چنین از قطرهای خون من در دل گره گردد　　برای چشم بیماری اناری میتواند شد

نشست از خاک من گرد بر رو میتوانستم　　چو خاری رفته رفته اعتباری میتواند شد

ندارد گرچه اصل وعدهٔ آن بیوفا لیکن
تسلی گونهٔ امیدواری میتواند شد

خدا را رو بگردانید خوبان زین دل حیران
که در بزم شما آیینه داری میتواند شد

چرا ای ناله شور افکندهٔ در سرزمین دل
بروبر آسمان گر از تو کاری میتواند شد

مناسب نیست ای برق اینقدر پیچ و تاب از بر
که کار خرمنی از یک شراری میتواند شد

بروز وصل از خدا بسط زمان خواهم
که روز از قدرتی و روز کاری میتواند شد

تا قضا عشق ترا بر سر من والی کرد
از هوس حملهٔ زد و ایای دلم خالی کرد

طاقت بار امانت نبود انسان را
خویش را بهر چه بدنام بحمالی کرد

کرد اقبال من و بر گشت آن شوخ
چون شود بخت که بسیارکم اقبالی کرد

دهنش همچو گل از خنده رسیده است بگوش
چقدر زخم تو از بوی تو خوشحالی کرد

از دل گمشده گر زانکه توان دید نشان
همه عمر توان در سر او بالی کرد

دیده بی حسن شده بود زغم آن یار عزیز
نکهت پیرهنش آمد و کحالی کرد

تو باین کرده چیان مر دره عشق شوی
رستم گرد درین دشت بلا زالی کرد

گر نه بر داشت دل آن شوخ کمان ابرو بند
ترکش از بهر چه رسید دلم خالی کرد

آن شوخ که از دو ستیم ذم میزد
دم ز غم تو نزدی که چه خوشحالی کرد

سخن از بحر جان فرسا مگوئید — اگر گوئید پیش ما مگوئید

سخن زان قامت رعنا مگوئید — قیامت میشود برپا مگوئید

دل او خود بخود خواهد شدن نرم — سخنهای درشت او مگوئید

از آن دردی که من در سینه دارم — به پیش بوعلی سینا مگوئید

گریبان میدرد شور جنونم — بمن از دامن صحرا مگوئید

دگر در محفل ما تلخکامان — از آن لبهای شکرخا مگوئید

ملامت پیشگان دیگر نصیحت — باین شیدا باین رسوا مگوئید

حدیث شهر آمنه پیش واقف — ندارد هیچ اصل اصلا مگوئید

اى دریغا که خوی او گردید — یار دلجو بهانه جو گردید

سر موئی ز دل نیافت نشان — جان در آن زلف مو بمو گردید

دید تا چاک آن گریبانها — زخم من دشمن رفو گردید

چون تو سروی ندید آب روان — گرچه در باغ جو بجو گردید

وصف خط را اگر رقم کردم — سطر چون زلف مشکبو گردید

در سراغ تو گریه ام چون سیل — در بدر رفت کو بکو گردید

از دیدن نکورویان
صورت حال من نکو گردید

زدل که رفت بتاراج دلستانی چند | بما نمانده بجز ناله و فغانی چند
نماند ز من گرچه غیر استخوانی چند | نشانده‌ایم بره نیز او نشانی چند
دگر بکوچهٔ خوش ابروان مرو ای دل | که در کمین تو هستند شوخ کمانی چند
دلم گرفت ز نامهربانی خوبان | بپهلویم منشانید مهربانی چند
روا مدار تغافل بکشتن عشاق | تمام کن بجد کار نیم جانی چند
سواد دیدهٔ ما شسته شد ز اشک فسوس | ز حال دل تو گشتیم داستانی چند
به بیدلان نحجت نیست ای سرت گردم | چها شنیدی آیا ز بیزبانی چند
کجایی ای سگ لیلی که از تن مجنون | بران ز تل تو مانده است استخوانی چند
دلم ملول شد از خانه میروم بچمن | شود که همره بلبل کشم فغانی چند

ز دست آن مژه جانب چیان شعوم
گذشته است مرا از جگر سنانی چند

حالم بر آن پسر مگوئید | آهسته و مختصر بگوئید
اول ز ین دیده تر رانید | زانپس دل و جگر بگوئید

کفن

گفتن بسیار نیست لازم / حرفیکه کند اثر بگوید
پیر بریم لعل و گوهر از چشم / در گوش وی این خبر بگوید
گر گوش نکرد از سر ناز / آن به که شما ز سر بگوید
چشمم بی نور شد چو یعقوب / با یوسف اینقدر بگوید
گر پرسد ماجرای اشکم / بگذشت آبم ز سر بگوید
یاران این تازه سرگذشتم / گویید بچشم تر بگوید
بشکست کمر ز کوه دردم / با آن بت خوش کمر بگوید
با او که طبیب خسته جانهاست / حال من مختصر بگوید
با من دو سه حرف از زبانش / یاران چه شود اگر بگوید
من ترک وفا چگونه گویم / با من سخن دگر بگوید
چون من در شهر هیچکس کو / گر هست کسی دگر بگوید
وصف می مرو زار میکفت / حالم بر آن پسر بگوید

دل ز پهلوی غم او شادمانی میکند / در پناه داد او جان زندگانی میکند
سالها شد مرده ام ور زندگانیها هنوز / ابر غم بر تربت من سایبانی میکند

اگرچه پیری بی نمک گردهاست عیشم را ولی
همچنان دل در برم شور جوانی میکند

جامهٔ عریان تنم نازک قماش افتاده است
لیک بر دوش نگه جان گرانی میکند

آنکه یکشب شمع بالینم ز دلسوزی نشد
بعد مردن کی بخاکم گل فشانی میکند

نرگس او گاه گاه از سرمهٔ دنباله دار
با سیه روزان خود لطف زبانی میکند

غمزهٔ چشم کبود او بحالم آنچه کرد
حاش لله کی بلای آسمانی میکند

میشود واقف شب بخت سیاه ما دراز
زین تطاولها که گیسوی فلانی میکند

مهربان آنماه ابر حال زار ما نکرد
کارها کرد آسمان افسوس کار ما نکرد

نکهت یوسف ز مصر آمد بکنعان یا نصیب
یک نسیم آشنا یاد دیار ما نکرد

یار خندان رفت کرد از ما صدای اختناک
هیچ شرم از گریهٔ بی اختیار ما نکرد

در هوای دامن صحرا ز بس دیوانه شد
طفل اشک آرام یکدم در کنار ما نکرد

آنکه روغن در چراغ حسن او از خونهاست
عمر رفت و یاد از شبهای تار ما نکرد

گرچه ما را بارها جولان او بر باد داد
شکوه باری گرد گرد از مشت غبار ما نکرد

میکشی واقف تماشا کن که جز سیل بهار
بعد مردن کس گذاری بر مزار ما نکرد

کسی نیاز در آیین ما درست کند	که مهر سجده ازان خاکپا درست کند

نمیشوند بتان ملتفت بحال کسی	دل شکستهٔ ما را خدا درست کند

گدای کوی خرابات پادشاهش	زلال می عمل کیمیا درست کند

به تیغ خو الف راست بر دلم ننوشت	بگو بغمزه که مشق جفا درست کند

شکسته خاطر و آشفته من ز بهی قسمت	که شانه ربط بزلف شما درست کند

شکسته خاطر از آنم که یار بدخویم	وفا درست نداند جفا درست کند

بمن چو عهد وفا نیست تا ز دل آنگشت	چها بجا نتوان عهد تا درست کند

برندگی نشدم معتکف بمیخانه	فلک خمی مگر از خاک ما درست کند

اگر بیار رسی اینقدر بگوئی
بمن دهد دل اشکسته یا درست کند

شب سیاه فراقم چراغ دست نداد	دماغ سوختم و غیر داغ دست نداد

غبار ما ز پس مرگ با صبا آمیخت	فنا شدیم ولیکن فراغ دست نداد

ز رشک خندهٔ گل آتشم بجان افتاد	نشاط خاطرم از سیر باغ دست نداد

هزار مرتبه سر تا سر چمن گشتم	گلی که تازه شود زود باغ دست نداد

برنگ لاله ز بخت سیه درین گلشن	تهی ز درد مرا یک ایاغ دست نداد

دل رمیدهٔ خود را از من حزین
بکوه و بادیه کردم سراغ دست نداد

اشک من صد محله ویران کرد
قطرهٔ رفته رفته طوفان کرد

آه این عشق ناتوان آزار
با دلم کرد آنچه نتوان کرد

بعد ازین زلف یار توبه کنم
که دماغ مرا پریشان کرد

دل که بود آده است قبلهٔ من
غمزهٔ کافر تو ویران کرد

سوخت از بس دلش ز بیکسیم
لاله بر مشهدم چراغان کرد

تا چه افسون دمیده بر تو رقیب
که دلت سنگ کرد و سندان کرد

دیده کرده تو از مردم
در پس هفت پرده پنهان کرد

جان من صلح کرده با غیر
چه کنم با تو جنگ نتوان کرد

ای خوش آنکه جای گل زین پس
دل صد پاره در گریبان کرد

از حسرت عقیق کسی
جگر خویش وقف نتوان کرد

بکشور دل من تا غم تو والی شد
ز عیش چارچه این دیار خالی شد

چو تار ساز ز ناخن بدل زد نهایت
تمام عمر مرا صرف زار نالی شد

نامرادحیف

هزار حیف بهر جا که چینی بوده است

که گرد کلفت این خاکدان سفالی شد

فتاده اند ز پرواز دیگران در دام

حصار عاقبت من شکسته بالی شد

کشد دراز همه عمر خواب ناز کسی

کسی که سایهٔ سرو تواش نهالی شد

مکن خوش آمد همچون خودی به پیروزی

بران جوان شوان کرم اشتمالی شد

هزار شوخی و برجستگی بود در کار

نه هر که یکدو غزل گفت او غزالی شد

بزهد گرچه سری داشت پیش ازین

زفیض پیر مغان سخت لاابالی شد

تیرش ز دل غیر خطا شد چه بجا شد

یعنی که نصیب دل ما شد چه بجا شد

بی نام و نشان بود دل گوشه نشینم

از تیر تو انگشت نما شد چه بجا شد

بوده است کف خون دلم رفتی از دست

پامال تو مانند حنا شد چه بجا شد

دل بند مرا گوش نمیکرد ز سودا

زان طره گرفتار بلا شد چه بجا شد

این دل که ز داغت سر و سامان بقا داشت

در بزم تو چون شمع فنا شد چه بجا شد

گفتند ملایک ز تنم جان چو برآمد

زندانی یک عمر رها شد چه بجا شد

خوش انجمنان شمع صفت نور کام هم

امشب همه شب صرف شما شد چه بجا شد

تیرش ز تنم کند بمن باز زد از ناز

این عضو ز جا رفته بجا شد چه بجا شد

زرمیدن بدل آرام رسیده
سرکشتگیم قبله نما شد چه بجا شد

وه که در دست من بی سر و سامان افتاد
خاک چینی که سراسر همه دریا افتاد

بخت گمراه بلا بود بهر جا رفتم
راه امید بسر کوچه خرامان افتاد

دلم از تشنه لبی بسکه بجان آمده بود
رفت کورانه در آنچاه زنخدان افتاد

جمع حباب ز من خلط اخود جمع کنید
که مرا کار با تار زلف پریشان افتاد

چو چراغ سحری بر سر جان میلرزم
تا مرا چشم بر آن خاک گریبان افتاد

لبم از شکوهٔ تیغ تو خموش است ولی
چکنم چارهٔ زخمی که نمایان افتاد

یکره ای کعبهٔ امید بفریاد برس
که تهی پایم و راهم بمغیلان افتاد

داغ من چشم سیه کرد بمرهم
روسیه بود که از چشم نمکدان افتاد

کسی معنی سخن فهمیده باشد
که چون صورتگری نادیده باشد

سری کز هوا نیتو شوریده باشد
سزاوار آموزش ژولیده باشد

مرا این منادیست در شهر خوبان
که گم کرده ام دل کسی دیده باشد

ز نازک دماغی پسندت نیفتد
که پای تر از زلف پوشیده باشد

مکش

مکش جانب سرو ناز از بر خود / نخواهم که حق تو پوشیده باشد

توانگر دو سر رشته سر کشته برا / که گرد سر یار گردیده باشد

در آنکوچه شوری غریب است امروز / همانا دل بنده نالیده باشد

خدا را بت من لعبت بر تو ما / که با این پریشان بپیچیده باشد

مسازید بیداری بخت بیدارم / گذارید کین فتنه خوابیده باشد

مرا گریه کردن ز جور است آنوقت / اگر غیر خندید خندیده باشد

از آن زیر تیغ تو عاشق امان نمیخواهد / که هر که داد دل از دست جان نمیخواهد

بنقد جان دل من بوسه نمیخرد ز لبت / بیا بگیر بده رایگان نمیخواهد

مکن رها دل ما از بند خود کین مرغ / گرفته خو بقفس آشیان نمیخواهد

نیازمند ترا سر اگر ز عرش رود / بغیر سجدهٔ آن آستان نمیخواهد

گرت هوس است که در شهر قتل عام کنی / بیا و تیغ بکش کس امان نمیخواهد

بهرزه شکوه ز بیمهری فلک چکنیم / مراد خاطر ما را فلان نمیخواهد

ز بیم آنکه بکویش سری کشد / زمانه پای سرشکم روان نمیخواهد

از صبا بوی یار می آید / مگر از کوی یار می آید
میکشم تنگ در بغل دل را / که ز پهلوی یار می آید
دود آه کدام سوخته است / خط که بر روی یار می آید
زان بپای درخت گل افتم / که از آن بوی یار می آید
از پریشانی خودم واقف / بوی گیسوی یار می آید

بر سرم گل زده از زخم نمایانی چند / هست بر گردنم از تیغ توانائی چند
داغم این گرسنه چشمی زگیا آورده است / گر نشد سرو تهی گشت نمکدانی چند
غم یار آمد و در جیب دل تنگم ریخت / گل چاکی که نگنجد بگریبانی چند
بود نزدیک که افسرده شود دلش از من / زد بدان جنبش مژگان تو دامانی چند
من سکر و حرم و رفتم نتوانم دیدن / که مصاحب بتو باشند گرانجانی چند
خبری از دل دیوانه ندارم دیر است / که ز من دور فتاده است بیابانی چند
با همه سادگی آینه چه تسخیرت کرد / نگذارد که کسی روی بحیرانی چند
بچه عنوان گذرد از نظرش نامه ما / ما گرفتیم و نوشتیم بعنوانی چند
خاطر خویش چسان جمع کنم چون هشد / در کمین دل من طره پریشانی چند

ای پریچهره ترا خاطر خود باید بود　　مگر احضار تو دارند پریخوانی چند

این آتش سوزنده که زد در دل من
که ز دود دل من سوخته شد جانی چند

بر سر کویش گذاری داشتم نگذاشتند　　با دل دیوانه کاری داشتم نگذاشتند

دل ز من بردند بازی بازی آخر دلبران　　آه یاری غمگساری داشتم نگذاشتند

از نوید وصل او در اضطراب افتاد دل　　طاقت و صبر و قراری داشتم نگذاشتند

عاقبت کار دل و چشمم به نومیدی کشید　　اشتیاق انتظاری داشتم نگذاشتند

زخم پهلوی مرا کردند پیدامان علاج　　از خدنگش یادگاری داشتم نگذاشتند

آتشم در آشیان بی زخم صیادم زدند　　در گلستان مشت خاری داشتم نگذاشتند

خارهای غم کشیدند از دل من دوستان　　یادکار گلعذاری داشتم نگذاشتند

گوشه داماں کشیدن از حسد بر روی من　　بر رخ از کویش غباری داشتم نگذاشتند

آخر افکندند از چشم توام اهل غرض　　پیش مردم اعتباری داشتم نگذاشتند

رفت از کف من رشته اقبال حیف
تاری از گیسوی یاری داشتم نگذاشتند

با یار ستمگر نشستن که تواند　　پهلوی دل‌آزار نشستن که تواند

جاییکه شود لعل تو از خنده شکرریز بی سینه افگار نشستن که تواند
بی گل که تواند الم خار کشیدن با یار باغیار نشستن که تواند
انجا که بدل داغ نهد شعله خوبت بی صبر جگردار نشستن که تواند
خوی تو که از آتش سوزنده بناشد نزدیک تو بسیار نشستن که تواند
برخاست چو از پهلوی من یار دلم نیز برخاست که بی یار نشستن که تواند
چه کنی عیب من از رندی و مستی مانند تو بیکار نشستن که تواند

مفروش عشوه با تو سر یاریم نماند بر چنین دکان که ذوق خریداریم نماند
مردند جمله همنفسانم هزار حیف یک کس شریک درد گرفتاریم نماند
با روی همچو شمع برویم در آمدی پروانه وار طاقت خودداریم نماند
در کوی یار قدر سک از من زیاده نیست رفتم که آبروی وفاداریم نماند
جز خون دل که هست گلوگیر از ازل ذوقی بهیچ چیز به بیماریم نماند
ای غم بیا بخاطر جمعم بخور کنون کز دوستان توقع غمخواریم نماند
زناله ام شده بیزار جان من بس کن دگر که طاقت بیزاریم نماند

بالش ناز زیر سر دارد — کی ز درد مرا خبر دارد

ای خروس اینهمه خروش مکن — شب هجران کجا سحر دارد

غیر زلف دراز طال بقا — کر دلم راز خاک بر دارد

درد آهم گشاد گیسو را — چه کند ماتمی اثر دارد

ایدل امشب بلندتر می نال — فلک پیر گوش کر دارد

صلح کن با فسون غمزدگان — چنگ نشنیده دو سر دارد

بوسه ده که زاد راه کند — دل ز کویت سر سفر دارد

روزی آرد بلا بجان پدر — وضع شوخی که آن پسر دارد

نیست آن عاشق از سلیمان کم — که یکی مرغ نامه بر دارد

بلبل من بسایه پوشش نشست — داغ من ماتم جگر دارد

بر که رو کذار را شمع است — هر که او داغ گل ببر دارد

همچو او نیست گرد دلشوئی — گریه هر چند دردسر دارد

بی تکلف بعالم خوبی — خوب من عالم دگر دارد

هر شب از شام تا سحر

ناله ام نوحه پر اثر دارد

کسی کز مصحف دل فال بهر وصل او گیرد / بآب دیده و خون جگر اول وضو گیرد

چو گل خواهم شکفتن در کفن آخر ز زاری / که خار از تربت من گیرد و دامان او گیرد

چه از لطف زبانی میدهی جان فریب من / رها کن تا دل و چشمم باشک و آه خو گیرد

ز مخموری درین میخانه افتاده از ناز / مگر پیر مغان گوید که دستم را سبو گیرد

بخاک انباشتم آخر دهان زخم دل / نمیخواهم که پیش من دگر نام رفو گیرد

دلم ز کوی تو در خون نشسته می آید / چه ریشها برگ جان شکسته می آید

کجاست رخصت پابوس این جگر خواران / بخنجرتش که حنا دست بسته می آید

مرا خدنگ تو امروز میدهد آزار / مگر ز پهلوی غیری شکسته می آید

فگند برق نجز من مرا بشوخیها / خیال او که بدل جسته جسته می آید

مرا بسخت کمانی است گوشه خاطر / که ناوکش سوی دل دسته دسته می آید

بعهد ما نرسد کس بحال ما / مگر اجل که ببالین خسته می آید

هجر رو داد چه می باید کرد / داد و بیداد چه می باید کرد

وصل هم گشت میسر لیکن / دل نشد شاد چه می باید کرد

سعیها کردم و ویرانهٔ دل / نشد آباد چه می باید کرد
در چمن رفتی و آهسته بسرو / گفت شمشاد چه می باید کرد
کوه غم را نتوان تیشها کند / مرد فرهاد چه می باید کرد
سوده شد ناخن تدبیر هنوز / عقده نگشاد چه می باید کرد
خواستم با تو بگویم غم دل / گریه رو داد چه می باید کرد
گر بخوبان ندهم دل ناصح / بکن ارشاد چه می باید کرد
در قفس دید چو پیشانی من / گفت صیاد چه می باید کرد
در هواداری زلفت / رفت بر باد چه می باید کرد
نکنم گر ز غمت خانه خراب / خانه آباد چه می باید کرد
زیستن در غم دوری / مشکل افتاد چه می باید کرد

در کوی تو جز فتنه و آشوب نباشد / اینها ز تو ای شوخ پسر خوب نباشد
گویند که در مصر عزیزست ز زندان / بند جگر گوشهٔ یعقوب نباشد
بر حلقهٔ زنجیر کند ناله زاری / فریاد اسیران بیک اسلوب نباشد
نگذاشت که در کلبهٔ ما ناله غباری / این غمکده را حاجت جاروب نباشد

صد شکر که در محنت هجرانتو دارم
صبری که کم از طاقت ایوب نباشد

ابد بده نادیده مکن گوش زمن تو
دیدن سوی فرزند کسان خوب نباشد

ز تسلیم این سخن تازه شنیدم
خوب است که معشوق کسی خوب نباشد

ز مهر روی تو آیینه ماه میگردد
ز دیدن تو نمد پوش شاه میگردد

قضا چه سرمه بچشمت کشید حیرانم
که از نگاه تو روزم سیاه میگردد

همین نه از پی سامان منم خراب که دهر
برهنه سر بهوای کلاه میگردد

بکوی یار گرفتیم راه قاصد آه
ز ضعف طالع ما چرخ راه میگردد

از انکه صدق و صفایم براستو در وشن
نفس چو صبح مرا صرف راه میگردد

تو غافلی و ز دستت پی امیر و وزیر
دل ستمکش من دادخواه میگردد

دران دیار که گذار ما افتد
تمام آب و هوا اشک و آه میگردد

دلم اول بجای خویشتن کرد
در آخر آنچه با من کوهکن کرد

چه ظلمست اینکه چون میداد انصاف
بدشمن آنچه با لیتی بمن کرد

چه احسان کرد بر دل یوسف من
که در زندانش از چاه ذقن کرد

بوعلی

بعشق انکسکه شد دست و کریبان پاره — لباس زندگانی را کفن کرد

قنا کشتیم عشق از روی تعظیم — که خاک ما عبیر پیرهن کرد

جفا تا چند روزی بس کن ای لیلی — که نتوانی جفا بر خویشتن کرد

غریبم من شنیدم دوستداری — مرا آواره انجرف از وطن کرد

عجب داغی که بر سر داشت — که شمع روشناس انجمن کرد

بربام جلوه کر شد آنماه بامداد — خورشید کرم آمد و اورا سلام داد

کر ماه نو بابروی او میشود طرف — نتوان چو چوب دعوی ناتمام داد

قمری بسرو کفت تو منشین بجای خویش — در باغ داد جلوه چون خوشخرام داد

قطع امید کردم از زندکی که یار — تیغی بدست غمزه پی قتل عالم داد

بکشاد هان شکوه ام ای غنچه لب که کل — این راد کر نتوان التیام داد

کشید رخت ز مسجد بمیکده

تقوی دیر ساله بمینا و جام داد

دل باخت دین و دانش در عشق خوار هم شد — با وصف مغلبیها بی اعتبار هم شد

ایام وصل آمد دل همچنان کرفته — نشکفته غنچه من فصل بهار هم شد

یکعمر بر من و او شبهایم بدل بود
با او نشستم آخر صحبت بار هم شد

گفتی بخانه تو شبهای تار آیم
یکشب نیامدی حیف شبهای تار هم شد

نه جیب دریدم نه دامنش کشیدم
کاری زد سبب من رفت و دستم زکار هم شد

صد شکر دل بمطلب شد عاقبت ظفریاب
یعنی بصد نکاهش رفت و شکار هم شد

نو خط یکشب بر حال ما دل او
ما را چراغ بالین شمع مزار هم شد

دلم از کوچه آن زلف هراسان گذرد
همچو مجروح که از مشک فروشان گذرد

یار می آید و بنشسته بمن میگذرد
وای حال اگر آینده بدینسان گذرد

از صف سوختگان بگذرد آن آفت جان
آنچنان شد ز صرصر که چراغان گذرد

انس با گوشه دامان که گیرد یا رب
دست گر ز ملاقات گریبان گذرد

شورش گریه گرانیست که من می بینم
بر دل و دیده ندانم که چه طوفان گذرد

حیرتم گشت که چون نمی دل او بی من بگذشت
تیر الماس شکافش که ز سندان گذرد

خارهای دلم از بسکه ز خاکم رشته است
آن گل از تربت من زده دامان گذرد

چند شوخی شکفته زلف کاکل
حیف ازین عمر که در فکر پریشان گذرد

سرو را با قد رعنای تو دعوا نرسد
این سخن لیکه بلندست بطوبا نرسد

نکنم زاری بیفایده در پیش طبیب
حکم عشقست که دردم بمداوا نرسد

میکشم آه ز بیطاقتی و میگویم
یارب این آه بآن آینه سیما نرسد

مطلب آنست که دشمن نخورد زخم نگاه
تیر نازت بمن ای دوست رسد یا نرسد

نکنی شکوه که او نیز پریشان کسی است
که بجان تو کل الیزغ چنین وا نرسد

مصریان فکر خریداری یوسف نکنند
که خریداری او جز بزلیخا نرسد

دلشکاران دگر هم بکمینش بودند
بروا ایدل اگر زلف بتو شهبا نرسد

سرشک بیقراری پای پور دهان نگهدارد
عنان خویش را گر گوهر غلطان نگهدارد

بدرد رشک آن بیمار می میرم که از غیرت
تب شوق ترا از استخوان نگهدارد

سپاهی کرده باشم که غنیمم خط که چشم او
سواد ناز را با لشکر مژگان نگهدارد

چه سازد ابر شد با من طرف از شکوها تنها
مگر عشق آبروی دیده گریان نگهدارد

ز درد دست دوری دارم که در گفتن نمی آید
خدا این درد را از آفت درمان نگهدارد

بجانم دشمنی دارد گر آن شیطان پیر شیست
گذشتم من ز جان خدا ایمان نگهدارد

عشق کارم تباه خواهد کرد / روز کارم سیاه خواهد کرد

آنچه از عمر غایبم باقیست / صرف در رشک و آه خواهد کرد

کار من گر نه کرد گریهٔ شام / نالهٔ صبحگاه خواهد کرد

سرو گر قامت ترا بیند / چقدر آه آه خواهد کرد

نقش پای ترا ز بهر نماز / عالمی سجده‌گاه خواهد کرد

چشم مردم که او کشی دارد / کارم از یک نگاه خواهد کرد

ننشان آتشم چو دود دلم / روز خلقی سیاه خواهد کرد

لیک بر خویش پیش رفتارت / خنده قاه قاه خواهد کرد

روشنم شد ز حسن روز افزون / که ترا رشک ماه خواهد کرد

ماه من کو برون بیا امشب / جلوه آنجلوگاه خواهد کرد

مشق سودای نوخط [illegible] / نامه‌ام را سیاه خواهد کرد

اگر آنماه نزدیک خودم مهجور میسازد / دل قانع مرا حیم با نگاه دور میسازد

لب شیرین جانان بر من آن خو نمک دارد / که آب زندگی را در مذاقم شور میسازد

با جوال خرابم گر بدنیان عشق پردازد / باندک فرصتی اقلیم دل معمور میسازد

چه فرقی

چه فیض از صحبت اهل صفا گیرند خودبینان
بتان را دیدن آیینه پر مغرور میسازد

بیاد مطلع ابروی او شب مصرعی گفتم
چو ماه نو مرا در شهرها مستور میسازد

بوصف چشم خوبان تا قلم را آشنا کردم
بهر جا حرف نرگس کو به بیند کور میسازد

بداغ دیگران شوخی که مرهم مینهدو
اگر دستش رسد دست مرا ناسور میسازد

تلخ شد عیش من آن شیرین دهن یادم نکرد
مردم از زهر غم آن شکرشکن یادم نکرد

در قفس از زاریها گرچه حشر انگیختم
هیچکس از همنوایان چمن یادم نکرد

چشم من با آنکه شد دستار بند از دوریش
یوسفم کاهی ببوی پیرهن یادم نکرد

نور چشمم یعنی آن مغز دل و جان عزیز
تا نگشتم کور در بیت الحزن یادم نکرد

با وجود آنکه طرز ناله یاد از من گرفت
در قفس افتاده ام مرغ چمن یادم نکرد

بود روشن دیر و مسجد همچو شمع از خدمتم
در دم یکبار شیخ و برهمن یادم نکرد

روزگاری شد که مبتلای غربتم
کو بمکتوبی ز یاران وطن یادم نکرد

در حریم او چو نتوانست قاصد راه برد
نامه ما را بسوی یار پیک آه برد

حال دل از من چه میپرسی که تنها از غمت
گرد اندازی و دل را از کفم ناگاه برد

ایکه صبح و شام در بزم حریفش محرمی / نالهٔ من میتوان آنجا که و بیگاه برد

تا بساط دلبری گسترد آن غالب حریف / رخ نمود و بازی بازی از گدا و شاه برد

از دل صدپاره ام جانا نمی پرسی خبر / پاره را اشک برد و پاره را آه برد

با من وحشی نماند از تو ای وحشی غزال / من نمیدانم کدامین ترا از راه برد

بر ذقن را دل که زافتاد در شبگیر لیف / بخت گمره بود از راهش بسوی چاه برد

داد فریاد تو تصدیع سگ این آستان / درد سر باید ترا ازین درگاه برد

رفتی و یکدم دل از ما از طپیدن بس نکرد / آه از بالا دوی اشک از طپیدن بس نکرد

شب که بودم مضطرب از اشتیاق صبح وصل / تا سحر چشمم چو اختر از پریدن بس نکرد

بسکه بار هجر او بر دوش من مسکین فتاد / حلقه گشتیم و قد ما از خمیدن بس نکرد

تا جدا از گوشهٔ دامان یار افتاده است / دست بیتابی ز پیراهن دریدن بس نکرد

عمر را با فسون رام نتوان ساختن / حیلها کردم ولی یار از رمیدن بس نکرد

تا چند بر من از چرخ بیداد رفته باشد / یکمشت خاک تا کی بر باد رفته باشد

بعد از وفات بفرست بر روح من درودی / مپسند کز حریمت ناشاد رفته باشد

ختم

خونم نشسته از تو باشد که وعده وصل
آن یار بیوفا را از یاد رفته باشد

انجا که قامت او برپا کند قیامت
صد کوه صبر و طاقت برباد رفته باشد

از اضطراب در دام مرد افتاد
دلگیر از سر من صیاد رفته باشد

مردیم باز درد و دوا را اثر نشد
ماندیم در بلا و دعا را اثر نشد

بی شیون است گریه من همچو ابر لیک
بگریستیم که خلق خدا را اثر نشد

چشم فسونگری تو شوخی نگار من
کردی آنچنان نگه که حیا را اثر نشد

غیرت ببین که دل تلف پای آنگلی
زد بوسه که رنگ حنا را اثر نشد

از گریه ام چه بیخبرند آه دوستان
آهم ز مهر گذشت شما را اثر نشد

مشت غبار من ز هوایش بباد رفت
شکر خدا کنم که صبا را اثر نشد

هزار حیف ز صدق و صفای من
آن سر بسر دروغ و دغا را اثر نشد

یعقوب اگر به بیت حزن گریه میکند
دل از غمت بسینه من گریه میکند

برقی بجان من زده عشقت که زیر خاک
بر حال من چو ابر کفن گریه میکند

بلبل ز بسکه یافته همدرد خود مرا
هر گه برون روم ز چمن گریه میکند

گفتی که بر دل تو نهم داغ تازهٔ — از خود ز دست داغ کهن گریه میکند

با من شریک غم ز هیچکسی نشد — جز دل که او به پهلوی من گریه میکند

زد در حسرت بوسیدن لبش — بینا صفت ز راه دهن گریه میکند

ای خوش آن طالع پیری که جوانی دارد — از جهان گذران سرو روانی دارد

ایکه گفتی که مرا از پی آن شاهسوار — یکسی گوی که در دست عنانی دارد

نخورد قطرهٔ آبی و صفیری نکشد — در کمین مرغ دلم سخت کمانی دارد

ذکر حیرت نه همین ورد زبان است مرا — میکند وصف ترا هر که زبانی دارد

نیست یکدل که خراشیدهٔ مژگان تو نیست — هر کس از ناوک ناز تو نشانی دارد

میکشی تیغ پی قتل من ای شوخ مگر — عاشق دلشده در زخم تو جانی دارد

دم سودای سر زلف تو باید نزند — آنکه اندیشهٔ سودی و زیانی دارد

گل رخسار تو گر زرد شد افسرده مشو — زانکه هر باغ بهاری و خزانی دارد

ایکه از جور فلک مطلبی راه گریز — رو بمیخانه که خوش امن و امانی دارد

هر کجا تنگدلی سر بگریبان دارد — رشکم آید که غم غنچه دهانی دارد

از یاد دهانت شده معدوم هنوز — بر خود از هستی موهوم گمانی دارد

پندگویان دو سه حرف بمن ارشاد کنید ترسم افسرده شود آتش من باد کنید

تلخ شد عیش من از حسرت خواب شیرین همدمان پیش من افسانهٔ فرهاد کنید

چند در بند شما خون شود دل خوبان چون حنا را بگشایید مرا یاد کنید

تنگدل مرده ام از دست شما غنچه لبان بگل فاتحهٔ روح مرا شاد کنید

کی بود صورت آن شوخ کشیدن آسان قلم موی ز مژگان پریزاد کنید

خوبرویان چه شود گر نفسی آینه وار خانهٔ حیرت زده آباد کنید

بلا زان چشم فتان میگریزد اجل زان تیغ مژگان میگریزد

از آن گر گریه دارم دامن تر ز من آن پاکدامان میگریزد

بدور عشق من مجنون خجالت بیابان در بیابان میگریزد

بجنگ هجر نتوان یافت با صبر که او ناگه ز میدان میگریزد

برآ مرد میدان جنون نیست کسی کز سنگ طفلان میگریزد

شود گر فتنه با چشمش مقابل بیک تحریک مژگان میگریزد

دل از تیغش بکر زخمی خریده ست که از مرهم فروشان میگریزد

بدور جادوی آن چشم کافر مسلمان از مسلمان میگریزد

چه پرسی از پریرویی که او را / بغور سنگ از پیکان میگریزد

چه باشد گر طبیب ما بپرسد / چرا از درد مسکینان میگریزد

نمیدانم که می آید بجنگم / که هوش از تن سر از تن میگریزد

نمیدانم که آدم خواره گردد / چرا از من بندیان میگریزد

گریزد هر کس از آفت ولیکن / ز من آن آفت جان میگریزد

بشهر ما عجب رسمی است / که بیمارش ز درمان میگریزد

دلم در سینه گر داغ غم جانانه میسوزد / چراغ تیره را ماند که در میخانه میسوزد

بجانم آتش افکنده است خاکستر نمیسازد / مرا آن طفل آتش خو چه استادانه میسوزد

نه آزردم ولی تا درد عشقت کرد دلم پیدا / چنین داغ غمت اگر دارد من دیوانه میسوزد

ز بیتابی صحبت راز پوشیدن نمی آید / دلی دارم که پیش محرم و بیگانه میسوزد

اگر نزدیکم از شمع جمال او و گر دورم / بهر حالت دل مضطر چون پروانه میسوزد

بدل تا آتش افتاد از غم او دیده گریان شد / بلی ریزند مردم آب هر که خانه میسوزد

چراغ عشقبازان گر شود روشن ز طفلی دان / کسی کی شمع بهر خاطر پروانه میسوزد

دل ما سوخت لیکن بر کسی روشن نشد / چراغ مفلسان در گوشه ویرانه میسوزد

دوش پیکان خود از سینهٔ من یار کشید — دل وامانده چه گویم که چه آزار کشید

گر خدا خیر کند با تو بگویم روزی — که ز درد تو چها این دل بیمار کشید

آفت مردم همسایه بهمسایه رسد — هرچه اندوخت دلم چشم تلفکار کشید

نیست در عشق مرا فرصت خاریدن جان — مفت آنکسکه درین راه ز پا خار کشید

همچو مرغ قفس آباد گلستان وصال — نالها این دل و در سینه گرفتار کشید

گر گذاری ز دلم دست بفریاد رسد — هرچه اندوخت دلم چشم تلفکار کشید

دل نه بندی بسر زلف بتان بهر خدا — نتوان دانهٔ تسبیح ز زنار کشید

چه خیال است که ترسد ز جفای اغیار
نیست بعمری ز ستم بار کشید

در چمن چون بیدلان آه و فغان برداشتند — بلبلان از رشک یکسر آشیان برداشتند

سخت جانانی که جور آسمان برداشتند — طور بیداد تو دیدند الامان برداشتند

تشنه خون خوردند از بسکه شهادت دوستان — منت شمشیر قاتل را بجان برداشتند

آن فسونسازان که با مار سیه بازی کنند — زلف او را دیده یکسر دل ز جان برداشتند

بر نمیدارند خوبان تیغ بر قصد سرم — حیف آئین مروت از جهان برداشتند

دولت پابوسش آنانرا که یارب دست داد — بر ز پای او نمیدانم چسان برداشتند

روز مرگم محنت و اندوه و رنج و درد و غم
در پی تابوت من فغان بر داشتند

انچنین کرستم از دست تو بر دل رود — روزی از گریه من پای تو در گل رود

سالها مانده در آن دست نگار از خونم — این حنا نیست که زود از کف قاتل رود

غرق دریای محبت نکند میل نجات — مرده او چه خیال است بساحل رود

ایکه راندی بگلو خنجر بیداد مرا — آنقدر باش که جان از تن بسمل رود

ایکه از دیده من میروی آهان میدان — که ز دل حسرت دیدار تو مشکل رود

از تو فریاد بهم ای عشق جرس نیست دلم — تا بکی ناله کنان همره محمل رود

آندم که ره او باز بگیرد در پیش
پیش پیشش دل دیوانه دو منزل رود

با تو ناآشنا کسی چکند — چکند ماجرا کسی چکند

بلبلان داد از که میخواهند — گل ندارد وفا کسی چکند

تو که نازکتری ز لاله و گل — غود نغز ما ترا کسی چکند

دل بصد ناز می رباید دست — دلبرا با شما کسی چکند

کوروم جا بجا مکن عیبم — میروی جا بجا کسی چکند

می ای

می ربی بوی یار را هر سو — چکنند با صبا کسی چکنند

چون شنوی کرم دادن شنادم — نکنند گر دعا کسی چکند

طعن عشقم چه میکنی واعظ

با قضای خدا کسی چکند

چشم او عربده سازست چه می باید کرد — نگهش بر سر نازست چه می باید کرد

یار اغیار نوازست چه می باید کرد — دوستان دوست گدازست چه می باید کرد

آشنا را ننوازد بنگاهی گاهی — یار بیگانه نوازست چه می باید کرد

من کنم گریه تو بر گریهٔ من خنده زنی — عالم ناز و نیازست چه می باید کرد

نیک و بد سر زده چون آینه آمد بر من — خانه ام بکذر نازست چه می باید کرد

شوانم که برم پی بحقیقت واعظ

دل گرفتار مجازست چه می باید کرد

دل دگر از یاد سروی گریه پیرا میشود — در پرستی حال طفل اشک گویا میشود

گر نمائی جلوه چشم داغ بینا میشود — باز کار اشک خون فواره بالا میشود

همچو یعقوبم رسید آن نور چشم آخر بدو — ای عزیزان عاقبت این دیده تنها میشود

از که دارم چشم دلسوزی درین ظلمت سرا — شمع اگر روشن کنم پروانه رعنا میشود

کی در آید از دلم بی پرده طفلی گر حیا / بر زبان آید اگر نامش معما میشود

آن سهی قامت بزور ناز دست از سر برد / راست میگویند دست زور بالا میشود

عاقبت پامال رقص او شدم بترم
من نمیگفتم که انجا فتنه برپا میشود

ناتوانیکه طلبکار تو باشد چکند / بی زبانیکه گرفتار تو باشد چکند

حرف ناصح که شد از حلقه بگوش دگر / گوش آنکسکه بگفتار تو باشد چکند

جان بسپندت چو بفتاد بمن باز مده / بند خیریکه نه در کار تو باشد چکند

ذره ذره همه از راه تو رفتیم برباد / خاک زاریکه هوادار تو باشد چکند

نمکی لطف نکردی بجراحتهایم / شوربختی که دل افکار تو باشد چکند

عمر اغیار گرفتیم بجهان باز آید / هر کجی طره طرار تو باشد چکند

جان ز پهلوی تو آمد بجهان ناله کنان / هر که همخانه بیمار تو باشد چکند

میفروشم ز کسادی به پشیزی خود را / آنکه رو کرده بازار تو باشد چکند

سوخته جان خانه خراب غم عشق
گر نه در سایه دیوار تو باشد چکند

نوید وصل تو باد سحرگهی آورد / گدای کوی ترا مژده شهی آورد

بلمدز

بلند تر زدم از ماه خرگهی طالع — زمژده که ازان ماه خرگهی آورد

زنفحه که ازان زلف مشکبار رسید — شب دراز غمم رو بکوتهی آورد

یقین بدان که تهیدست قسمت ازلی است — کسیکه کاسه زکوی مغان تهی آورد

زراه میکده کردید شیخ رو گردان — بحیرتم که چرا [illegible] گمرهی آورد

پی عیادت من یار با رقیب آمد — برای بنده چه مرگی بهمرهی آورد

چگو نمیت ز رفیق طریق یعنی دل — که هر همیش بلا بر سر رهی آورد

نسیم میرسد از گرد ره بپا
که از دیار سفر کرده آگهی آورد

بهوا[illegible]ری زلفت چو صبا برخیزد — آه سودا زدگان هم ز قفا برخیزد

من هم از روی ادب از سر جان برخیزم — گر پی کشتن من یار ز جا برخیزد

طالع عقده کشا نیست مرا ورنه ترا — چین ز ابرو گره از بند قبا برخیزد

فتنه در دهر ز بالای تو گردد برپا — چون ضعیفی که ز امداد عصا برخیزد

خاک کویت شده اکسیر سعادت کانجا — گر همه چغد نشیند چو هما برخیزد

نشود ابر بروز سیه ما گریه — دود آهی که ز غمخانه ما برخیزد

پیش از آن روز بمن صلح کن ای ساده عذار — که ز آیینه رویت تو صفا برخیزد

زخمی آنقدر انداز نگاهم
چون کس از زهکذر تیر قضا برخیزد

آن چشم را ببین که چه ناز آفریده اند
خونریز مست عربده باز آفریده اند

نگین دلا بذوق شکستن دل مرا
مینا صفت کداخته باز آفریده اند

اصل سخن شنو که معانی بیا حقیقت است
کروی هزار کو نه مجاز آفریده اند

از چشم صید گیر که دل کی توان کرفت
مژگان او زچنگل باز آفریده اند

ما ظرف ضبط عشق نداریم کاین شراب
مینا شکن پیاله کداز آفریده اند

پیچیده است پنجه مردم زراه دور
مژگان او چه دست دراز آفریده اند

در چشم آنکه شهر محبت است
محمود را غلام ایاز آفریده اند

دل دیوانه من جان سپردن آرزو دارد
ز طفلان سنگ بی اندازه خوردن آرزو دارد

نه تنها پیتو از شرفت ذوق عشق تو ما را
چراغ کلبه با تیر مردن آرزو دارد

زبرک عیش اگر داری رواج بوالهوس خوکرد
که عاشق بر جگر دندان فشردن آرزو دارد

چسان افتد بدستم دامن یوسف که از هستم
نسیم آرزو تشریف بردن آرزو دارد

تسبیح کواکب کاش دست من رسد
خجالهای فلک را دل شمردن آرزو دارد

اگر بی شرمی سر میتوان کرد / چها با آن ستمگر میتوان کرد

در آن محفل که تو گیسو گشائی / ز موم شمع عنبر میتوان کرد

دماغ کیمیا سازی ندارم / وگرنه خاک را زر میتوان کرد

سرت گردم جفا بر بنده تا کی / وفا هم بنده پرور میتوان کرد

خدا را خشک و خالی مگذر از من / بخون من لبی تر میتوان کرد

چنان میسوزم از یاد رخ او / که شمع از داغ او سر میتوان کرد

دل من بجگر افتاد ورنه / به پیشش گریه سر میتوان کرد

مده از دست خلق خوش که زین عطر / جهانی و معطر میتوان کرد

بیاد چشم خوش و ناله یار / جگر را اندر خنجر میتوان کرد

ثنا میر و چه خوش شعری تو ... / غزلهای تو از بر میتوان کرد

گویی نه درد و رنج و حسرت دنیا بما رسید / حرمان این و آن همه یکجا بما رسید

وای سر عیادت ما خستگان اگر / تنها بیا که درد تو تنها بما رسید

در بزم عیش گشت کدورت نصیب ما / دردی که مانده بود ز صهبا بما رسید

در باغ دهر نیست ز خوبان ما کسی / چون فصل گل گذشت تماشا بما رسید

قسمت ببین که باعث تنگ قرب شب
دردی که از گدائی دلها بما رسید

بر بستر وصال تو آسوده دیگران
خمیازه همچو صورت دنیا بما رسید

تیری که شست یار بما وعده کرده بود
واقف بصد هزار تقاضا بما رسید

دنبال دل خویش دوانم چه توان کرد
برده است دل از دست دوانم چه توان کرد

در وصل سراسیمه ام از هجر پریشان
من با تو چنین بی تو چنانم چه توان کرد

گر تیغ کشی بر سر تسلیم ندارم
عهد تو بریدن نتوانم چه توان کرد

با کشمکش عشق چه سازم که نسازم
در قبضهٔ او همچو کمانم چه توان کرد

در گلشن فردوس دل من نگشاید
دلتنگ از آن غنچه دهانم چه توان کرد

با دفتر من دفتر شیراز محال است
هم طالع اوراق خزانم چه توان کرد

ای شیخ ارادت بتوام نیست چه سازم
من معتقد پیر مغانم چه توان کرد

با کعبه روان نیست مرا رخصت رفتن
من معتکف کوی فلانم چه توان کرد

گفتم بدل ابدال چه کنی این همه فریاد
گفتا که من از نوحه گرانم چه توان کرد

واقف که شدم گریه بپایان بیابان
چون سیل ز کف رفت عنانم چه توان کرد